

سَلَامُ اللّٰهِ عَلَيْهَا
نور فاطمہ زہرا



کتاب خانہ دیجیٹل
www.noorfatemah.org



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ملاقات جوانان با صاحب الزمان علیه السلام

نویسنده:

عبدالرضا خرمی

ناشر چاپی:

مهدیار

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۸	ملاقات جوانان با صاحب الزمان علیه السلام
۸	مشخصات کتاب
۸	تقدیم به
۸	مقدمه
۱۰	۳۷ حکایت
۱۰	دعای امام زمان ارواحنا فداه برای جوان
۱۰	استغاثه جوان
۱۲	به سر من دست کشید
۱۳	توسل دانشجو به صاحب الزمان ارواحنا فداه
۱۳	برو جوان، حضرت ابوالفضل العباس (علیه السلام) اجر تو را بدهد
۱۴	آقاجان به دادم برس
۱۵	حکایت عجیب
۱۸	نجات کودک گمشده
۱۸	فرزند سیدقاسم
۱۸	ببر وحشی
۱۹	حاجت مبتذل
۲۰	حل مشکل ازدواج
۲۰	صاحب الزمان شفا داد
۲۰	شفای بیمار قلبی
۲۱	ما آواره بیابانها شدیم
۲۱	عنایت حضرت بقیةالله ارواحنا فداه به سنی ۱۳ ساله زاهدانی
۲۳	چرا من امام زمان علیه السلام را نمی بینم

۲۴	حفظ طلاب از شر دزدها
۲۴	شفای جوان مجروح و معلول جنگ
۲۵	مشکل خرید خانه
۲۵	از مسجد مقدس جمکران نتیجه گرفتم
۲۶	هدایت علامه مجلسی در جوانی توسط حضرت بقیه الله روحی فداه
۲۷	شما مگر سید نیستید
۲۷	شیخ عاملی (ره) در ده سالگی
۲۸	ما شاهد بر اعمال تو هستیم
۲۸	در راه جمکران
۲۸	شفای برادرزاده محدث قمی (ره)
۲۹	نوکر محال است صاحبش را نبیند
۲۹	آقا اصلاً افراط را دوست ندارد
۳۰	موقعیت مرگبار
۳۱	او را به مادرش رساند
۳۱	پیک امید
۳۲	جوان عاشق
۳۴	سرگذشت شقای فرزند (بافقی)
۳۶	جوان مسیحی
۳۷	امروز عصر جلسه عقد است
۳۸	این شخص که می گویی کیست؟
۴۰	اشعار
۴۰	طیب دردمندان
۴۰	یوسف زهرا
۴۱	ای نگار

۴۱	محبت تو
۴۱	خواهد آمد
۴۱	در انتظار
۴۲	در اظهار محبت به حضرت مهدی علیه السلام
۴۲	البشاره! ای که داری انتظار
۴۲	گفتم که روی خوبت
۴۲	در توصیف امام مهدی علیه السلام
۴۳	ای پادشه خوبان
۴۳	سخن اینست
۴۳	حجت حق
۴۳	سرود میلاد امام زمان علیه السلام
۴۴	در انتظار حضرت مهدی علیه السلام
۴۴	در اظهار محبت نسبت به حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف
۴۴	دعا
۴۴	«دعای عهد»
۴۵	استغاثه به امام زمان علیه السلام
۴۶	درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

ملاقات جوانان با صاحب الزمان علیه السلام

مشخصات کتاب

عنوان: ملاقات جوانان با صاحب الزمان علیه السلام با مدرک و سند صحیح و معتبر: به ضمیمه اشعار و دعای عهد و استغاثه به امام زمان علیه السلام نام پدید آور: عبدالرضا خرمی، ۱۳۵۸ مشخصات نشر: قم: مهدی یار، ۱۳۷۸ مشخصات ظاهری: ۱۷۳ ص شابک: ۹۶۴۵۶۹۷۰۷۷؛ ۵۵۰۰ ریال (چاپ دوم)؛ ۵۷۰۰ ریال (چاپ سوم)؛ ۱۵۰۰۰ ریال (چاپ ششم) یادداشت: چاپ سوم: ۱۳۸۰ یادداشت: چاپ دوم: ۱۳۷۹ یادداشت: چاپ ششم: ۱۳۸۵ یادداشت: کتابنامه به صورت زیر نویس موضوع: (م ح م د) بن حسن (عج)، امام دوازدهم، ۲۵۵ق- رویت رده بندی کنگره: BP۲۲۴/۴خ ۴۵م رده بندی دیویی: ۲۹۷/۴۶۲ شماره کتابشناسی ملی: م ۷۸- ۱۳۴۰۸

تقدیم به

تقدیم به سه عزیز فاطمه (علیها السلام) تنهاترین سردار امام حسن مجتبی (علیه السلام) فرمانروای مظلوم حضرت مهدی روحی و ارواحنا فداه حضرت آیه الله العظمی سید علی خامنه ای مدظله العالی

مقدمه

الحمد لله رب العالمین والعاقبة لأهل التقوی و الیقین، الصّیْلُوهُ وَالسَّیْلَامُ عَلَى أَشْرَفِ الْأَنْبِیَاءِ وَ الْمُرْسَلِینَ حَبِیبِ الْهَالَمِینَ أَبِی الْقَاسِمِ مُحَمَّدٍ، صَلَّی اللَّهُ عَلَیْهِ وَ آلِهِ الْمَعْصُومِینَ، الَّذِینَ أَذْهَبَ اللَّهُ عَنْهُمْ الرِّجْسَ وَ طَهَّرَهُمْ تَطْهِیرًا، سَیِّمًا، نَامُوسَ الدَّهْرِ وَ وَلِیَ الْأَمْرِ رُوحِی وَ أَرْوَاحِ الْعَالَمِینَ لَهُ الْفِدَا. درود و سلام و تحیت و برکات حضرت سبحان بر برگزیده ترین مخلوقش حضرت محمد (صلی الله علیه و آله وسلم) و اهل بیت طاهر و معصومش و سلام و درود و سلامتی بر آفتاب تابان و فروزان ولایت و امامت، و صاحب عصر و زمان، کسی که نور وجودش در پس ابر و ضلام غیبت پنهان، ولی بر زوایای قلوب عاشقان و شیفتگان و محبین و عارفانش نور رجاء می افشاند. کسی که نوید رهایی بخش دل مظلوم و ستم کشیده و مستضعف است. کسی که دغل بازان و منافقان و حیلہ گران با طوفان قیامت از صحنه خارج و رسوا کننده مدعیان باطل و دروغین حقوق بشر و دادرس ستمدیدگان و مظلومان است. کسی که بساط ظلم و ستم را از جهان برچیند و سفره عدل و انصاف و مروت و آقایی را در گیتی بگستراند. کسی که تمام اولیاء و انبیاء مژده به ظهور و قیام و سلطنت علی گونه اش در جهان نوید داده اند و انتظار قدم نازنین و عزیز و مبارکش را به عاشقان و دلباختگان و رهروان و شیفتگانش توصیه و تذکر و یادآوری نموده اند. شناخت امام: از رسول گرامی اسلام (صلی الله علیه و آله وسلم) نقل شده که فرمود: «مَنْ مَاتَ وَلَمْ يَعْرِفْ إِمَامَ زَمَانِهِ مَاتَ مِیتَةَ الْجَاهِلِیَّةِ» (- کافی: ج ۱، ص ۳۷۷). هر که بمیرد و امام زمانش را نشناسد، همانند مردن جاهلیت مرده است. بدون تردید شناخت امام بر حسب دلائل محکم عقلی و روایات معتبر یکی از مهمترین و لازم ترین و مفروض ترین مسائل اسلامی است که در تمام ادوار و اعصار مورد توجه بوده است. از بعضی روایات چنین استفاده می شود که شناخت خدا به طور صحیح و کامل و بدون معرفت امام حاصل نخواهد شد، چنانکه از حضرت سیدالشهدا (علیه السلام) سؤال شد: شناخت خدا چگونه است؟ حضرت فرمود: «معرفت اهل هر زمان نسبت به امامشان است که اطاعت او بر ایشان واجب است». (- بحار الانوار: ج ۵ ب ۱۵ ح ۱). دعائی است از امام صادق (علیه السلام) نقل شده است و شیعیان در عصر غیبت به آن مواظبت داشته و دارند و آن عبارت است از: ط «اللَّهُمَّ عَرِّفْنِی نَفْسَکَ فَانَّکَ ان لَمْ تَعْرِفْنِی نَفْسَکَ لَمْ اَعْرِفْ رَسُولَکَ...» × خداوند!

خودت را به من بشناسان چرا که اگر تو را نشناسم نبیت را هم نخواهم شناخت. خداوند رسولت را به من بشناسان که اگر شناسانی حجت را نخواهم شناخت. خداوند حجت و امام خود را بر خلق، به من بشناسان که اگر شناسانی در دین خود گمراه خواهم شد. پذیرش ولایت و امامت شرط قبولی اعمال است از روایات بیشماری چنین استفاده می شود که: شرط قبول اعمال بندگان در نزد حضرت حق تعالی پذیرش ولایت و امامت ائمه هدی (علیهم السلام) است. ابی حمزه ثمالی می گوید: حضرت علی بن حسین (علیهما السلام) به ما فرمود: «کدامین بقعه از بقاع زمین افضل است». گفتیم: خدا و رسول و فرزند رسول خدا بهتر می دانند. فرمود: «برترین مکان در روی زمین، ما بین رکن و مقام است»، سپس فرمود: «اگر شخصی به قدر آنچه نوح در قوم خود عمر کرد، عمر نماید و روزها را روزه بگیرد و شبها را در بین رکن و مقام به نماز و عبادت بایستد و سپس خدا را بدون ولایت ما ملاقات کند این اعمال چیزی را به او نفع نخواهد داد». (- وسائل الشیعه: ج ۱، باب ۲۹، ص ۹۰). امام صادق (علیه السلام) در حدیثی فرمود: «خداوند عمل بندگان را قبول نمی کند مگر با شناخت ما». و در بعضی از روایات صریحاً ورود در بهشت و جای گرفتن در جوار رحمت حضرت حق را منوط به شناخت ائمه دانسته اند، چنانکه حضرت علی (علیه السلام) فرمود: «کسی داخل بهشت نمی شود، مگر اینکه آنها (ائمه اطهار (علیهم السلام): را بشناسد و آنها نیز او را بشناسد و داخل آتش نمی شود، مگر کسی که منکر آنها باشد و آنها او را از آن خویش ندانند». (- نهج البلاغه: خ ۱۵۲). امام (علیه السلام) واسطه فیض الهی است: برای بشر مادی و خاکی امکان درک فیض از خدای سبحان بلا واسطه ممکن نیست، لذا بشر در ادامه حیاتش محتاج به یک واسطه است که فیض را از مبدأ فیاض بگیرد و به نیازمندان برساند، آن واسطه باید کسی باشد که جنبه الهی و معنوی او قوی تر و بالاتر از جنبه جسمانی او باشد و او همان کسی است که در سیر کمالات به جایی رسیده است که قابلیت درک فیض را دارد که شیعه آن را معصوم و منزّه از هر آلودگی دانسته و به عنوان حجت خدا بر خلق می شناسد و در برنامه ها و مسائل و اهداف و توسلاتش به آن حضرت تمسّیک جوید. چنانکه رسول خدا (صلی الله علیه و آله وسلم) به امیرالمؤمنین (علیه السلام) فرمود: «یا علی اگر ما نبودیم خداوند نه آدم و حوا را می آفرید و نه بهشت و دوزخ و نه آسمان و زمین را». (- مکنون فیض: ۲۷). ائمه (علیهم السلام): کشتی نجات اند تمام خلایق اعم از انسانها، ملائک، و... در راه درمان دردهای لاعلاج و صعب العلاج و رفع و دفع هرگونه گرفتاریها و ناملایمات از باب وابتغوا الیه الوسيله به حجت های خدا که پیغمبر و اولاد معصوم آن حضرت (علیهم السلام): هستند متوسّل شده و آنان را در پیشگاه الهی شفیع قرار داده و بخاطر منزلت آنان در نزد خداوند حوائج خود را از خدا می خواهند، و خداوند حوائج آنها را به اجابت می رساند. حضرت رسول (صلی الله علیه و آله وسلم) فرمود: «خاندان من در طوفانهای زندگی مانند کشتی نوح هستند که هر کس بر آن نشست خلاص شد و هر کس دوری گزید هلاک گردید». و در زمان ما از خاندان معصوم پیغمبر (صلی الله علیه و آله وسلم) کسی جز حضرت حجت بن الحسن - عجل الله تعالی فرجه - نیست، باید او را بشناسیم و از او اطاعت و برای نجات خود به او تمسّیک و توسّل جوئیم، چنانچه عده ای از جوانانی که در این کتاب از آنها نام برده شده جهت رفع مشکلات معنوی و مادی خودشان به حضرت ولی عصر، صاحب العصر و الزمان (علیه السلام) متوسّل شدند و پاسخ مثبت گرفتند. جوانان عزیز یقین داشته باشیم که امام زمان (علیه السلام) بر تمام اعمال ما و بر تمام گرفتاریهای آشکار و پنهانی ما آگاه است، و هیچ امری بر امام (علیه السلام) پوشیده نیست. چنانچه خیلی از جوانان به خدمت امام زمان (عج) مشرف شدند و از وجود نازنین آن حضرت حاجات اخروی و دنیوی خود را دریافت کردند، و مؤلف در این کتاب بعضی از آن ملاقات را جهت ازدیاد علم، ایمان و یقین به وجود امام زمان (علیه السلام) و یقین به خالق امام (علیه السلام) یادآور می شود. در پایان از مؤلف عالیقدر این کتاب، جناب آقای عبدالرضا خزّمی و از سرور محترم حضرت حجة الاسلام و المسلمین سید عبدالله حسینی قزوینی بانی و ناشر این کتاب ارزشمند تقدیر و تشکر نموده و سپاس فراوان را از تألیف و نشر این کتاب که می تواند رهنمودی برای جوانان معاصر ما باشد تقدیم می دارم امید است این کتاب در میان اقشار عموم و مردم اهل بیتی و جوانان تحصیل کرده بصورت وسیعی منتشر گردد و باشد تا

حقیقت جویان و اهل دل و شیفتگان کوی وصال، نیروی فوق العاده ای در وجودشان پدید آید. قم مقدّسه: آشیانه آل محمّد: علی میرخلف زاده

۳۷ حکایت

دعای امام زمان ارواحنا فداء برای جوان

عالم محقق شیخ حسن تویسرکانی فرمود: اوایل جوانی که در نجف اشرف مشغول تحصیل بودم امر معیشت بر من سخت می گذشت، بنا گذاشتم فقط به قصد دعا برای توسعه حال به کربلا مشرف شوم. همینکه وارد شدم، در حالی که هنوز به حرم حضرت سیدالشهداء (علیه السلام) مشرف نشده بودم شب را خوابیدم در خواب به حضور حضرت بقیه الله ارواحنا فداء رسیدم فرمودند فلانی دعا کن. عرض کردم: مولاجان، من فقط به قصد دعا کردن مشرف شده ام، فرمودند: خیلی خوب اینجا بالای سر است، دعا کن، من دست به دعا برداشتم و با تضرّع و زاری دعا کردم، فرمودند نشد. دوباره بهتر از اوّل مشغول به دعا کردن شدم. باز هم فرمودند نشد. مرتبه سوم، به جد و جهد، آن گونه که بلد بودم، در دعا اصرار نمودم. باز فرمودند: نشد. در اینجا من عاجز شدم و عرض کردم آقا جان دعا کردن و کالت بردار هست یا نه؟ فرمودند: بله هست. عرض کردم، من شما را وکیل کردم که برای من دعا بفرمایید حضرت فرمودند خیلی خوب، دست به دعا برداشته برای من دعا کردند و من در اینجا از خواب بیدار شدم. چون به نجف اشرف برگشتم شخص تاجری از اهل تویسرکان، که ساکن تهران بود به زیارت عتبات مشرف گردید و به حضور مبارک حجة الاسلام میرزای رشتی (ره) رسید و چون شیخ حسن تویسرکانی از شاگردان میرزایشان بود به همین جهت مرحوم میرزای رشتی توصیف او را نزد تاجر تویسرکانی بسیار نمودند و بالأخره فرمودند دخترت را به او بده. حاجی تاجر فوراً قبول کرد. پس از چند روز شیخ حسن جوان با دعای امام زمان ارواحنا فداء صاحب عیال و ثروت و خانه و زندگی گردید. تا بر سر من سایه سرو قد تست تا در حق من عنایت بی حد تست البته که کامیابم اندر دو جهان این لطف عیان ز خالق سرمد تست (- العبقری الحسان: ج ۱، ص ۹۷ - برکات حضرت ولی عصر: ص ۲۹۲).

استغاثه جوان

جناب مستطاب، سرور گرامی، آقای سیدهرندی که از طلاب و بزرگ زادگان اصفهانی هستند و ابوی معظم ایشان جناب فقید سید مغفوره آقای رضا هرنندی، که تازگی وفات نمودند از علمای بزرگ و خطبای جلیل اصفهان بودند، ایشان از قول پدر معظمش نقل نمودند که فرمودند: «من در جوانی که هنوز در حجره مدرسه بسر می بردم به دعوت جمعی قرار شد که در یک محله منبر بروم. البته به من گفتند: در همسایگی منزلی که قرار است منبر بروم، چند بهایی - (خذلهم الله) - سکونت دارند و باید فکر آنها را هم بکنی... با همه سفارشات و خیرخواهیهای مردم، چون من جوان بودم با یک شور و خلوص، این امر را تقبل کردم، بعد از ده شب که پایان جلسات بود، یک مجلس مهمانی تشکیل و پس از صرف شام ما عازم مدرسه شدیم. ناگفته نماند: در این ده شب، درباره پوچ بودن بساط بهایی گری داد سخن داده و بطلان اساس فرقه را آشکار و برملا ساخته بودم. در راه مدرسه داشتم به مدرسه می آمدم که ناگهان چند نفر را مشاهده کردم که پیدا بود قصد مرا دارند، تا نزدیک شدند خیلی از من نوازش، و تشکر و قدردانی و تجلیل کردند. یکی دست مرا بوسید، دیگری به عباي من تبرک می کرد... که آقا، حقا که شما چشم ما را روشن کردید... بعد پرسیدند که قصد کجا را دارید؟ من گفتم که می خواهم بروم به مدرسه، آنها گفتند: خواهش می کنیم امشب را به مدرسه نروید و به منزل ما بیایید. مقداری که راه آمدم به دری بزرگ و محکم رسیدیم، در را باز کردند وارد شدیم در را از

پشت، از پایین، از وسط و بالا بستند وارد اطاق که شدیم، ناگهان چندین نفر دیگر را هم دیدم که همه ناراحت و خشمگین نشسته اند و آنها هیچ توجهی به آمدن من نشان ندادند و جواب سلام نگفتند. و من پیش خودم حمل کردم به اینکه بین خودشان ناراحتی دارند. بعد که ما نشستیم، یکی از اینها به تندی خطاب به من کرد که: «سید... اینها چه حرفهایی است که بالای منبر می گویی؟» (این عتاب همراه با تهدید بود) من رو کردم به یکی که چرا آنها اینگونه حرف می زنند همگی گفتند: بلی درست می گوید چاقو و دشنه آماده شد و گفتند: که امشب، شب آخر تو است و ترا خواهیم کشت، من گفتم خوب چه عجله دارید؟ شب خیلی بلند است و یک نفر در دست آدمهای مُسَلَّح کشتن که کاری ندارد، ولی توجه کنید که سخنی بگویم با تأمل و مشورت و بگو و مگو به ما مهلت دادند که من حرفی را بگویم گفتم: من پدر و مادر پیری در هرند دارم که مرا با زحمت زیاد به شهر فرستاده اند که درس بخوانم و به مقامی برسم و کاری بکنم. اکنون خبر مرگ من برای آنها خیلی گران است. شما به خاطر آنها دست از کشتن من بردارید جواب تند و تلخی بود که چه حرفهایی می گوید یا الله راحتش کنید. دوباره گفتم: شب بلند است و عجله ندارید ولی حرف دیگری هم دارم گفتند که حرف آخرینت باشد، بگو گفتم: شما با این کار یک امامزاده واجب التعظیمی را پدید می آورید که مردم بر مرقد من ضریحی درست خواهند کرد و سالهای سال به زیارت من خواهند آمد و برای من طلب رحمت و ادای احترام و برای قاتلان من که شماها باشید نفرین و لعن خواهند کرد پس بیایید برای خاطر خودتان از این بدنامی، از این کار منصرف شوید. باز همچنان سر و صدای بکشید و خلاصش کنید اینها چه حرفهایی است بلند شد و دوباره گفتم: پس اکنون که شما عزم جزم برای کشتن من دارید رسم این است که دم مرگ یک وضویی می سازند و توبه ای و نمازی بجا می آورند به اصرار، این پیشنهاد من را قبول کردند و برای آنکه احتمال می دادند شاید من مسئله وضو را بهانه کرده ام برای اینکه در حیاط فریاد کنم و به همسایه ها خبر دهم مرا در حلقه از دشنه و خنجر بدستان برای انجام وضو به حیاط آوردند. من بعد از وضو، نماز را شروع کردم و قصد کردم که در سجده آخر هفت مرتبه بگویم: «المستغاث بک یا صاحب الزمان (عج)» با حضور قلب مشغول نماز شدم، در اثنای نماز بودم که درب خانه را زدند، اینها مردد بودند که درب را باز کنند یا نه؟ ناگهان درب باز شد و سواری وارد شد و آمد پهلوی من و منتظر ماند تا نماز را تمام کنم. پس از اتمام نماز دست مرا گرفت و به قصد بیرون بردن از خانه راه افتادیم، این بیست نفر که لحظه ای پیش، همه دست به دشنه بودند که مرا بکشند گویی همه مجسمه بودند که بر دیوار نصبند. دم هم برنیاورند و ما از خانه بیرون رفتیم شب گذشته بود و درب مدرسه بسته بود، به دم درب که رسیدیم درب مدرسه هم باز شد و ما داخل مدرسه شدیم، من به آن آقای بزرگوار عرض کردم: که بفرمایید حجره کوچک ما خدمتی کنیم. جواب فرمودند که من باید بروم و شاید هم فرمودند که مثل شما نیز هست که باید به دادشان برسم (تردید از راوی است) و من از ایشان جدا و وارد حجره شدم، دنبال کبریت بودم که چراغ را روشن کنم ناگهان بخود آمدم که: این چه داستانی است؟ من کجا بودم؟ چه شد؟ چگونه آمدم؟ و اکنون کجایم؟ دنبال آن بزرگوار روان شدم ولی اثری از او نیافتم. صبح، خادم با طلبه ها دعوا داشت که: چرا درب مدرسه را باز گذاشته اند و اصلاً چرا بعد از گذشتن وقت آمده اند. و همه طلاب اظهار بی اطلاعی می کردند. تا آمدند سراغ من که چه کسی برای شما درب را باز کرد؟ من گفتم: ما که آمديم درب باز بود و جریان را کتمان کردم. صبح همان شب آن بیست نفر (که شب گذشته قصد گذشتن من را کرده بودند) آمدند سراغ ما را گرفتند و به حجره ما وارد شدند و همگی اظهار داشتند که شما را قسم می دهیم به جان آنکه دیشب شما را از مرگ و ما را از گمراهی و ضلالت نجات داد راز ما را فاش نکن و همگی شهادتین گفته و اسلام آوردند ما همچنان این راز را در دل داشتیم و به احدی نمی گفتیم تا مدتی بسیار بعد از آن، اشخاصی از تهران آمده بودند و به منزل ما و گفتند جریان آن شب را بازگو کنید معلوم شد که آن بیست نفر به رفیقهایشان جریان را گفته بودند و آنها هم مسلمان شده بودند. سپس بعد از آن وعظ اصفهانی مرتب جریان را روی منابر می گفتند و مردم را متوجه وجود بابرکت و نورانی ولی عصر (عج) می کردند» (- شیفتگان حضرت مهدی: ج ۱، ص ۲۵۶). ای مهدی موعود که غیر از تو کسی

نیست در روی زمین غیر تو فریاد رسی نیست باز آی که در محکمه عدل الهی جز حضرت تو بهر بشر دادرسی نیست

به سر من دست کشید

دختر سیزده ساله ای به نام «صدیقه مقدم» فرزند آقای حاج جعفر مقدم زنجان ساکن تهران، چهارراه پمپ بنزین امیریه، کوچه خادم آزاد پلاک ۱/۳۷ از ماه اردیبهشت سال ۱۳۴۹ دچار تشنجات شدید می شود و در طی مدت در حدود چهار ماه به طبای متعهد از قبیل آقایان: دکتر علی دیوشل، پروفسور دکتر ابراهیم سمیعی، متخصص جراحی اعصاب مراجعه و تحت درمانهای گوناگون قرار می گیرد بالاخره در تاریخ ۱۶ / ۶ / ۴۹ به آقای دکتر رضا خاکی متخصص جراحی مغز و اعصاب مراجعه نمود (البته کلیشه های هر یک در آن جزوه آورده شده) نامبرده بیماری صدیقه را صرع تشخیص داده و برای تأیید و تسحیل بیماری مذکور وی را جهت گرفتن نواز مغز (الکتروانسفالوگرام) نزد آقای دکتر صادق صبا عضو انجمن فرانسوی و فدراسیون بین المللی متخصصان در اعصاب و الکتروانسفالوگرافی اعزام می دارد. پزشک اخیر در تاریخ ۴۹/۷/۵ پس از گرفتن نوار مغز (الکتروانسفالوگرافی) به طور قطع بیماری دوشیزه مزبور را صرع تشخیص می دهد (شرحی که آقای دکتر صبا راجع به این موضوع و علائم بیماری نوشته عیناً گراور گردیده) پس از مسجل شدن تشخیص صرع با نظر پزشک معالج آقای دکتر رضا خاکی، با داروهای ضد صرع تحت درمان قرار می گیرد. (نسخه ها عیناً با کلیشه همه همان جزوه گراور شده) و تا مدت یک ماه داروی مزبور را مصرف کرده و در این مدت مختصری از شدت تشنجات کاسته می شود و با قطع دارو مجدداً حملات شدید بیمار شروع می شود بالاخره از مداوا مأیوس گردیده و تشنجات صرعی با شدت هر چه تمامتر ادامه پیدا می کند. اتفاقاً این حالت شدت مرض و سختی بیماری مصادف می شود با رسیدن ماه مبارک رمضان، که فصل برپاداشتن مجالس دعا همه مساجد و اجتماعات برای تضرع و زاری بدرگاه «حضرت حق» تعالی و شیوع تبلیغات مذهبی می باشد. مبلغین هم بعد از بیانات مطالب مربوط به اصول و فروع مواظبت کامل دارند بر این که، مردم را به توسل و التجاء به آل محمد - صلوات الله علیهم اجمعین - ترغیب و تحریص نمایند و طبق همین برنامه عمومی و سیره جاریه مردم مزبور هم با یک قلب پر از ملامت و مملو از غم و غصه و با دل شکستگی به یکی از مساجد می رفته و ناله و زاری می کرده تا روز جمعه می رسد. چون آقایان مبلغین روزهای جمعه بیاناتشان تقریباً مخصوص به امام عصر (عج) می باشد بیمار مذبور چون از هر وسیله مأیوس بوده و با آه و زاری و یک حالت اضطراب و بیچارگی از صمیم قلب به حضرت ولی عصر (عج) ملتجی شده و بذل و توجه آن حضرت را خواستار می شود. همان شب، یعنی شب شنبه، مادرش می بیند که صدیقه دفعته سر از متکا برداشت و نشست و شروع به حرف زدن نمود، مثل اینکه دارد با کسی صحبت می کند، مادر خیال می کند که صدیقه دیوانه شده است صدیقه بعد از بیدار شدن و به هوش آمدن می گوید: الان امام زمان (عج) این جا بود به سر من دست کشید و فرمود که: «به تو شفا دادم، دیگر مریض نیستی» و از آن ساعت آثار بیماری و تشنجات به کلی مرتفع و بهبودی حاصل می شود و تا به امروز که تقریباً شش ماه از این ماجرا می گذرد اثری از بیماری نیست. این واقعه که به اطلاع آقایان دکتر رضا خاکی و طبایی که سابقه داشتند می رسد همگی کاملاً تعجب کرده و به احراز اثر مؤثر واقعی مایل و شایق می شوند بخصوص دکتر معالج آقای دکتر رضا خاکی. آقای حاج جعفر پدر بیمار، صدیقه را مجدداً به نزد آقای دکتر رضا خاکی برده، بعد از معاینات دقیق با کمال تعجب گفت که: «علائم بیماری به کلی دفع شده» و برای تکمیل تشخیص، بیمار را جهت گرفتن نوار مغز (الکتروانسفالوگرام) مجدداً در تاریخ ۵۰/۱/۲۹ نزد دکتر قائمی متخصص جراحی اعصاب اعزام نمود و عین کلیشه موجود را می نگارم: استاد محترم جناب آقای قائمی: دوشیزه محترم صدیقه در حدود هشت ماه حملات قبل اپی لپسی درباره دست راست داشت که (الکتروانسفالوگرام) انجام شد صرع تامپورال و حملات صرع بزرگ توسط جناب آقای دکتر صبا اظهار شده، بیمار در مدت یک ماه که تحت درمان بود و یک بار هم ایشان نزد جناب عالی آورده ام با دارو صرعش کنترل نشد و دوباره شدت پیدا کرد به

طوری که من ایشان را بر آنژیوگرافی راهنمایی نمودم ولی از پنج ماه قبل بطور ناگهانی حملات قطع شده و باره ندارد خواستم جهت تأیید یا رد تشخیص قبلی مجدداً در صورت امکان دستور EFG فرمایید. با احترام و تشکر دکتر خاکی ۵۰/۱/۱۶ آقای دکتر قائمی چنین اظهار می کند: «نوار قلبی واقعاً غیرطبیعی و صرعی بوده است و در نوار فعلی آثار مرض دیده نمی شود و طبیعی است، عین گواهی آقای دکتر رضا خاکی مبنی بر طبیعی شدن نوار مجدد مغز (الکتروآنسفالوگرام) و اینکه نوار قلبی آثار مرض و غیرطبیعی بودن و داشتن حملات صرعی را نشان می داده و بدون مصرف کردن دارو، بیمار بهبودی حاصل شده و در آن جزوه گراور گردیده والسلام» چشم من روشن که شد تا با مه یکتای من از افق سر زرد چو شمس آن دلبر رعنای من قلب غمگین مرا از مقدم خود شاد کرد نازنین دلدار مشکین موی خوش سیمای من قطره ای از جام وصلش چون بکام جان رساند کوثری را آفرید اندر دل شیدای من یوسف بازار عشق و مظهر آثار لطف آنکه بر سر نیست غیر از عشق او سودای من (-) شیفتگان حضرت مهدی ج ۱ ص ۱۶۵).

توسل دانشجو به صاحب الزمان ارواحنا فداه

برادر دانشجویی می گوید: حدود سه سال بود که سردرد عجیبی داشتم، ابتدا درد از ناحیه گیجگاه شروع شده و سپس تمام سرم به شدت درد می گرفت و به تدریج سر و پیشانی و چشمها و حتی دلم درد می گرفت. شب و روز آسایش نداشتم، مدتی بعد از شروع سردرد حالت شوک به من دست داد و حافظه ام را از دست دادم، اصلاً خواب نداشتم و از همه چیز ترس و وحشت داشتم. در رشت به دکتر اشتیری مراجعه کردم تشخیص داد که روانی شده ام و جواب رد به من داد چون دانشجو بودم سه ترم مرخصی گرفتم و در این مدت مرخصی ام ۷ مرتبه به مشهد، زیارت امام رضا علیه السلام شرفیاب شدم، به تمام ائمه و امامزاده ها متوسل شدم تا اینکه یکی از دوستانم را دیدم که کتابهای در محضر استاد و پرواز روح حاج آقا سیدحسن ابطحی - دامه‌ظله العالی - را در دست داشت، کتابها را از ایشان گرفته و با مطالعه آنها با مسجد مقدس جمکران آشنا شدم، دوستم نیز در این باره با من صحبت هایی داشت. تصمیم گرفتم به جمکران بروم، ابتدا قم به زیارت حضرت معصومه (علیها السلام) رفته و پس از آن آدرس جمکران را پرسیده و به مسجد جمکران آمدم، بعد از توسل به حضرت ولی عصر - روحی فداه - به رشت برگشتم مشاهده کردم حالم مقداری طبیعی شده است. لذا بعد از دو سه هفته مجدداً به جمکران آمدم، مشغول دعا و نماز شدم و قدری خوابیدم. ساعت ۱۲ بیدار شدم، مجدداً تجدید وضو کردم و به مسجد رفتم و خوابیدم، در خواب سید بلند قدی دیدم، چند نفر همراه ایشان لخت شده و عزاداری می کردند درباره حضرت مهدی (عج) شعر می خواندند. موقعی که سید به من رسید من تعظیم کردم و سلام کردم، سید نگاهی به من کرد و سرش را تکان داد که بعد از مدتی من از خواب بیدار شدم و در خود احساس ترس کردم. الان بحمدالله تمام آن حالات از بین رفته و فقط کمی درد خیلی خفیف در گیجگاه باقی مانده. (- دانشمند سیاوشی از رشت، سواد کوه، زیر آب ۷۳/۷/۲۰. کتاب مسجد جمکران تجلیگاه صاحب الزمان: ص ۱۳۵). دلبری دارم که از صاحب‌دلان دل می برد غمزه ای مشکل گشا دارد که مشکل می برد گر به دریای غمش دلدادگان از جان زنند دست آن گیرد و یکسر به ساحل می برد گر نقاب از چهره گیرد آن نگار نازنین پرتو رخساره اش دل‌های مایل می برد

برو جوان، حضرت ابوالفضل العباس (علیه السلام) اجر تو را بدهد

حضرت حجة الاسلام والمسلمین جناب آقای حاج شیخ محمد رازی که از شاگردان درس اخلاق مرحوم حاج شیخ محمدتقی بافقی می باشند نقل می فرمودند که: استادمان مرحوم آقای بافقی به خادمش آقای حاج عباس یزدی دستور داده بود که شبها در خانه را باز بگذارد و مواظب باشد که اگر ارباب رجوع مراجعه کردند به آنها جواب مثبت بدهد و حتی اگر لازم شد در هر موقع شب که

باشد او را بیدار کند تا کسی بدون دریافت جواب از در خانه او برنگردد، آقای حاج عباس یزدی نقل می کند که: نیمه شبی در اطاق خودم که کنار در حیاط منزل آقای حاج شیخ محمدتقی بافقی بود خوابیده بودم ناگهان صدای پائی در داخل حیاط مرا از خواب بیدار کرد، من فوراً از جا برخاستم. دیدم جوانی وارد منزل شده و در وسط حیاط ایستاده است نزد او رفتم و گفتم شما که هستید و چه می خواهید، مثل آنکه نتوانست فوراً جواب مرا بدهد، حالا- یا زبانش از ترس گرفته بود و یا متوجه نشد که من به فارسی به او چه می گویم (زیرا بعدها معلوم شد که او اهل بغداد است و عرب است) ولی مرحوم آقای بافقی قبل از آنکه او چیزی بگوید از داخل اطاق صدا زد که حاج عباس او یونس ارمنی است و با من کار دارد او را راهنمایی کن که نزد من بیاید. من او را راهنمایی کردم او به اطاق آقای بافقی رفت مرحوم آقای بافقی وقتی چشمش به او افتاد بدون هیچ سؤالی به او فرمود: احسنت می خواهی مسلمان شوی. او هم بدون هیچ گفتگویی به ایشان گفت: بلی برای تشرف به اسلام آمده ام. مرحوم آقای بافقی بدون معطلی بلافاصله آداب و شرایط تشرف به اسلام را به ایشان عرضه نمود و او هم مشرف به دین مقدس اسلام شد، من هم که همه جریانات برایم غیرعادی بود از یونس تازه مسلمان سؤال کردم که: جریان تو چه بوده و چرا بدون مقدمه به دین مقدس اسلام مشرف گردیدی و چرا این موقع شب را برای این عمل انتخاب نمودی؟ او گفت: من اهل بغدادم و ماشین باری دارم و غالباً از شهری به شهری بار می برم، یک روز از بغداد بسوی کربلا- می رفتم دیدم در کنار جاده پیرمردی افتاده و از تشنگی نزدیک به هلاکت است، فوراً ماشین را نگه داشتم و مقداری آب که در قمقمه داشتم به او دادم سپس او را سوار ماشین کردم و بطرف کربلا بردم، او نمی دانست که من مسیحی و ارمنی هستم وقتی پیاده شد گفت: برو جوان حضرت ابوالفضل العباس اجر تو را بدهد، من از او خداحافظی کردم و جدا شدم، پس از چند روز باری به من دادند که به تهران بیاورم، امشب سر شب به تهران رسیدم و چون خسته بودم خوابیدم، در عالم رؤیا دیدم در منزلی هستم و شخصی در آن منزل را می زند پشت در رفتم و در را باز کردم دیدم شخصی سوار اسب است و می گوید من ابوالفضل العباس هستم آمده ام حقی که بما پیدا کردی بتو بدهم، گفتم: چه حقی؟ فرمود: حق زحمتی که برای آن پیرمرد کشیدی، سپس اضافه فرمود و گفت وقتی از خواب بیدار شدی به شهر ری می روی شخصی تو را بدون آنکه سؤال کنی به منزل آقای شیخ محمدتقی بافقی می برد وقتی نزد ایشان رفتی به دین مقدس اسلام مشرف می گردی من گفتم چشم قربان و آن حضرت از من خداحافظی کرد و رفت من از خواب بیدار شدم و شبانه به طرف حضرت عبدالعظیم (علیه السلام) حرکت کردم، در بین راه آقائی را دیدم که با من تشریف می آورند و بدون اینکه چیزی از ایشان سؤال کنم مرا راهنمایی کردند و به اینجا آوردند و من مسلمان شدم. وقتی ما از مرحوم آقای حاج شیخ محمدتقی بافقی سؤال کردیم که شما چگونه او را می شناختید و می دانستید که او آمده است که مسلمان بشود فرمود: آن کسی که او را به اینجا راهنمایی کرد (یعنی حضرت حجه بن الحسن (عج)) به من هم فرمودند که او می آید و چه نام دارد و چه می خواهد. (- ملاقات با امام زمان: ج ۲، ص ۷۳).

آقا جان به دادم برس

حضرت حجه الاسلام والمسلمین آقای حاج آقا علی قاضی زاهدی که از علمای بزرگ گلپایگان و دارای تألیفات زیادی می باشند فرمود: «در عنفوان جوانی و سال اول ازدواج که گویا سنین عمرم از هیجده سال تجاوز نمی کرد، مبتلا به مرض حصبه سیاه (تیفوئید) شدم دکتر مرض را تشخیص نداد و گمان کرد نوبه و مالاریا است با ظن خود به معالجه پرداخت و چون داروها مفید نبود مرض شدت یافت به نحوی که مشرف به مرگ شدم. پدر و مادر و دیگران دست از من شسته و به انتظار مرگم نشسته بودند. در هر شبانه روز چند مرتبه در شهر خبر مرگم انتشار می یافت اطبا و دکترهای دیگر را برای معالجه ام آوردند و آنها گفتند: در اثر اشتباه دکتر اولی و معالجات ناصحیح نجاتم ممکن به نظر نمی رسد ولی در عین حال برای بهبودم تلاش می کردند، اما بهبود نمی یافتم.

عواملی را سیر می کردم که وصف کردنی نیست، غالباً در آن حالتی که بودم منزل را از علماء و دانشمندان مشحون می یافتم که مشغول بحثهای علمی بودند و من هم با آنها در بحث شرکت می کردم و گفته هایم مورد قبول آنان قرار می گرفت. دوران ابتلا به طول انجامید، مردم دسته دسته به عیادت می آمدند و با چشم گریان بیرون می رفتند تا گاهی که به کلی از حیاتم مأیوس شده و دست و پایم را به جانب قبله کشیده و به انتظار مرگم نشسته بودند، والد بزرگوارم با اندوه فراوان در کنار بسترم قرار داشت و والده ام در خارج خانه به گریه و ناله مشغول بود. من هم در انتظار مرگ بوده و خانه را پر از مردم می دیدم. ناگاه درب اتاق باز شد و شخصی وارد شد و به حاضرین گفت مؤدب باشید که آقا تشریف آوردند. پس رفت و برگشت و گفت: قیام کنید و صلوات بفرستید، همه از جای جستند و صلوات فرستادند، در آن حال آقای بزرگوار و سید عالی مقام وارد شد و در نزدیکی بستر من نشست. بنا کردم به او توسل جستن و از او یاری خواستن، عرض کردم: آقا جان! قربانت! آقا جان! به فریادم برس؛ علیل و مریضم آقا جان نجاتم بده. چنانچه بعداً برایم نقل کردند مدتی بود که زبان گفتار نداشتم و زبانم بند آمده بود، اما در آن حال زبانم گشوده شد و حاضرین سخن گفتن را می شنیدند. پس آن بزرگوار به اندازه خواندن سوره توحید آهسته دعایی خواند و به من دیدم و من پیوسته جمله «آقا جان به دادم برس» تکرار می کردم. مرحوم والد به تصور اینکه ایشان را می خواهم می گفتند: بابا من اینجا هستم چه می خواهی؟ هر چه می خواهی بگو؛ پس من به خود آمدم و آن آقا را ندیدم و بنا کردم به گریه کردن هر چه از من سؤال کردند. قادر به جواب نبودم پس از گریه بسیار آنچه را که دیده بودم بیان کردم و مایه خورسندی همگان شد و به برکت عنایت آن بزرگوار عزیزتر از جان و دل، حیات تازه یافتن و نعم ما قیل. گر طیبانه بیایی به سر بالینم به دو عالم ندهم لذت بیماری را (- شیفگان حضرت مهدی: ج ۱، ص ۱۹۹).

حکایت عجیب

عالم بزرگوار محمد بن قارون می گوید: مرا نزد زن مؤمنه ای دعوت کردند می دانستم که از شیعیان و اهل ایمان است که خانواده اش او را به محمود فارسی معروف به ابی بکر تزویج کرده اند چون او و نزدیکانش را بنی بکر می گفتند. محل سکونت محمود فارسی به شدت تسنن و دشمنی با اهل بیت معروف و محمود از همه شدیدتر بود ولی خداوند تبارک و تعالی او را برای شیعه شدن توفیق داده بود. به آن زن (همسر محمود فارسی) گفتم: عجیب است چطور پدرت راضی شد با این ناصبی ازدواج کنی؟ و چرا شوهرت با بستگان خود مخالفت کرد و مذهب ایشان را ترک نمود؟ آن زن گفت: در این باره حکایت عجیبی دارد که اگر اهل ادب آن را بشنوند حکم کنند که از عجایب است، گفتم: حکایت چیست؟ گفت: از خودش پرس که به تو خواهد گفت: وقتی نزد محمود حاضر شدیم گفتم: ای محمود چه چیزی باعث شد از ملت و مذهب خود خارج و شیعه شوی؟ گفت: وقتی حق آشکار شد آن را پیروی کردم، جریان از این قرار است که معمول قبیله ما این است که وقتی بشنوند قافله ای به طرفشان می آید و قصد دارد بر آنها وارد شود، حرکت کرده و به طرفشان می روند تا زودتر ملاقاتشان کنند. در زمان کودکی یک بار شنیدم که قافله بزرگی وارد می شود، من با کودکان زیادی به طرفشان حرکت کردیم و از آبادی خارج شدیم، از روی نادانی درصدد جستجوی قافله بودیم و درباره عاقبت خود فکر نکردیم و چنان بر این کار مصمم بودیم که هرگاه یکی از ما عقب می افتاد او را به خاطر ضعفش سرزنش می کردیم. مقداری که راه رفتیم در بیابانی افتادیم که آن راه را نمی شناختیم در آن به قدری بوته های خار درهم پیچیده بود که هرگز مانند آن را ندیده بودیم، از روی ناچاری شروع به راه رفتن کردیم تا زمانی که از راه رفتن بازماندیم و از تشنگی زبان از دهانمان آویزان شد در این جا یقین به مردن پیدا کردیم و با صورت روی زمین افتادیم. در همین حال ناگاه سواری دیدیم که بر اسب سفیدی می آمد و نزدیک ما پیاده شده فرش لطیفی در آن جا پهن کرد که مثل آن را ندیده بودیم از آن فرش بوی عطر به مشام می رسید، به او نگاه می کردیم که دیدیم سوار دیگری بر اسب قرمزی می آید او لباس سفیدی بر تن و عمامه به سر داشت،

ایشان پیاده شده و مشغول نماز گردید، رفیقش هم به او اقتدا کرد، آنگاه برای تعقیب نماز نشست و متوجه من شد فرمود: ای محمود به صدای ضعیفی گفتم: لیک ای آقای من. فرمود: نزدیک من بیا. گفتم: از شدت عطش و خستگی قدرت ندارم. فرمود: چیزی نیست تا این سخن را فرمود، احساس کردم که در تنم روح تازه ای یافتم لذا سینه خیز نزد او رفتم، ایشان هم دست خود را بر سینه و صورت من کشید و بالا برد تا فک پایینم به بالایی چسبید و زبان به دهانم برگشت و همه خستگی و رنج راه از من برطرف شد و به حال اول خود برگشتم، بعد فرمود: برخیز و یک دانه حنظل از این حنظل ها برای من بیاور، (- حنظل میوه گیاهی است بسیار شبیه هندوانه ولی بسیار بدمزه و تلخ می باشد.) در آن بیابان حنظل زیاد بود، لذا یک دانه بزرگ برایش آوردم آن را نصف کرد و به من داد و فرمود: بخور، حنظل را از ایشان گرفتم و جرأت نداشتم بخورم؛ چون مزه بسیار تلخ حنظل را می دانستم، اما همین که آن را چشیدم دیدم از عسل شیرینتر، از یخ خنک تر و از مشک خوشبو تر است و با خوردن آن سیراب شدم. آنگاه فرمود: به رفیقت بگو بیاید، او را صدا زدم به زبان شکسته ضعیفی گفتم: قدرت حرکت ندارم ایشان به او هم فرمود برخیز چیزی نیست. او نیز سینه خیز به طرف آن بزرگوار آمد و به خدمتش رسید، با او هم همان کار را انجام داد آنگاه از جای خود برخاست که سوار شود به او گفتم شما را به خدا نعمت خود را تمام کرده و ما را به خانه هایمان برسانید. فرمود: عجله نکنید و با نیزه خود خطی به دور ما کشید و با رفیقش رفت من به رفیقم گفتم: از این حنظل بیاور تا بخوریم او حنظلی آورد دیدم از هر چیزی تلخ تر و بدتر است آن را بدور انداختیم. به رفیقم گفتم: برخیز تا بالای کوه برویم و راه را پیدا کنیم، برخاستیم و براه افتادیم ناگاه دیدیم دیواری مقابل ما است به سمت دیگر رفتیم دیوار دیگری دیدیم همین طور دیوار را در هر چهار طرف، جلوی خود مشاهده می کردیم، وقتی این حالت را دیدیم نشستیم و در حال خود گریه کردیم مدت کمی که آن جا ماندیم، ناگاه درندگان زیادی ما را احاطه کردند که تعداد آنها را جز خداوند کسی نمی دانست. ولی هرگاه بطرف ما می آمدند آن دیوار مانعشان می شد و وقتی می رفتند دیوار برطرف می شد و باز چون برمی گشتند دیوار ظاهر می شد؛ خلاصه شب را آسوده و مطمئن تا صبح بسر بردیم. صبح که آفتاب طلوع کرد هوا گرم شد و تشنگی بر ما غلبه کرد و باز به حالتی مثل وضعیت روز قبل افتادیم ناگاه آن دو سوار پیدا شدند و آنچه را در روز گذشته انجام داده بودند تکرار کردند وقتی خواستند از ما جدا شوند به آن سوار عرض کردیم: تو را به خدا ما را به خانه هایمان برسان. فرمود: به شما مژده می دهم که به زودی کسی می آید و شما را به خانه هایتان می رساند بعد هم از نظر ما غائب شدند. وقتی آخر روز شد دیدیم مردی از اهل فراسا که با او سه الاغ بود برای جمع آوری هیزم می آید همین که ما را دید (- یکی از روستاهای عراق.) ترسید و فرار کرد و الاغهای خود را گذاشت. صدایش زدیم و گفتیم که: ما فلانی هستیم و تو فلانی می باشی برگشت و گفت: وای بر شما، خانواده هایتان عزای شما را برپا کرده اند برخیزید برویم که امروز احتیاجی به هیزم ندارم. برخاستیم و بر الاغها سوار شدیم وقتی نزدیک فراسا رسیدیم، آن مرد پیش از ما وارد شد و خانواده هایمان را خبر کرد آنها هم بی نهایت خرسند و شادمان شدند و به او مژدگانی دادند. پس از آنکه وارد منزل شدیم و از حال ما پرسیدند جریان را برایشان نقل کردیم؛ ولی آنها ما را تکذیب کردند و گفتند این چیزها تخیلاتی بود که از شدت عطش و تشنگی بر شما رخ داد. روزگار این قصه را از یاد ما برد چنانکه گویا چیزی نبوده است با آنکه به سن بیست سالگی رسیدم و زن گرفتم و شغل مکاری را پیشه خود قرار دادم و در اهل فراسا کسی دشمن تر از من نسبت به محبین اهل بیت عصمت (علیهم السلام): مخصوصاً زوار ائمه (علیهم السلام): که به سامرا می رفتند نبود. من به آنها حیوان کرایه می دادم و قصدم این بود که از دستم آنچه برمی آید (دزدی و غیر آن) انجام دهم، اعتقاد هم این بود که این کار من مرا به خدای تعالی نزدیک می کند. این برنامه روش من بود تا آنکه اتفاقاً حیوانات خود را به عده ای از اهل حله کرایه دادم وقتی که ایشان از زیارت برمی گشتند در بین آنها ابن السَّهیلی وابن عرفه و ابن حارث و ابن الزهدری و صلحاء دیگری بودند. به طرف بغداد حرکت کردیم، آنها از عناد و دشمنی من اطلاع داشتند لذا وقتی مرا در راه تنها دیدند، چون دلهایشان پر از غیظ و نفرت نسبت به من بود خیلی مرا در فشار قرار دادند ولی من ساکت بودم و قدرتی

نداشتم چون تعدادشان زیاد بود. وارد بغداد شدیم، آن جمع به طرف بغداد رفته و در آنجا فرود آمدند سینه من از غیظ و کینه پر شده بود، لذا وقتی رفقایم آمدند برخاستم و نزد ایشان رفتم و بر صورت خود زدم و گریه کردم. گفتند: چه اتفاقی افتاده است؟ جریان را برایشان گفتم رفقا شروع به دشنام دادن و لعن آن دسته کردند و گفتند خیالت راحت باشد در بقیه مسیر که با هم هستیم با ایشان بدتر از آنچه نسبت به تو انجام دادند رفتار می کنیم. به هر حال شب شد و تاریکی عالم را در خود فرو برد و در این لحظات بود سعادت به سراغ من آمد یعنی در فکر فرو رفتم که شیعیان از دین خود بر نمی گردند بلکه دیگران وقتی می خواهند راه زهد و تقوی در پیشه بگیرند به دین ایشان وارد می شوند و این نیست جز آنکه حق با آنها است در اندیشه و فکر باقی ماندم و خداوند را به حق پیامبرش قسم دادم که در همان شب راه راست را به من نشان دهد، بعد هم به خواب رفتم. بهشت را در خواب دیدم که آن را آراسته بودند، آن جا درختان بزرگی به رنگهای مختلف بود و میوه هایش مثل درختهای دنیا نبود و چهار رودخانه جاری دیدم که از عسل و شیر و آب و خمر بودند و سطح آنها با زمین مساوی بود به طوری که اگر مورچه می خواست از آن بنوشد می توانست. زنانی خوش سیمایی دیدم و افرادی را که از میوه ها و نهرها استفاده می کردند مشاهده می کردم، اما من قدرتی بر این کار نداشتم، چون هر وقت قصد می کردم مثلاً از نهر بنوشم فرو می رفت به افرادی که استفاده می کردند، گفتم: چطور است که شما می خورید و می نوشید ولی من نمی توانم. گفتند: تو هنوز نزد ما نیامده ای. در همین احوال ناگاه فوج عظیمی را دیدم گفتند: بی بی عالم حضرت فاطمه زهرا (علیها السلام) تشریف می آورند، نظر کردم و دیدم دسته هایی از ملائکه در بهترین هیئت ها از بالا به طرف زمین فرود می آمدند آنها آن معظم را احاطه کرده بودند، وقتی نزدیک رسیدم دیدم آن سواری که ما را از عطش نجات داد و به ما حنظل خورانید روبروی حضرت فاطمه زهرا (علیها السلام) ایستاده است. تا او را دیدم، شناختم و حکایت گذشته به خاطرم آمد و شنیدم که حضار می گفتند: این م ح م د بن الحسن المهدی، قائم منتظر است، مردم برخاستند و بر آن حضرت و حضرت فاطمه زهرا (علیها السلام) سلام کردند، من هم برخاستم و عرض کردم السلام علیک یا بنت رسول الله. فرمودند: وعلیک السلام ای محمود تو همان کسی هستی که فرزندم (حضرت بقیة الله عج) تو را از عطش نجات داد عرض کردم: آری، ای سیده من. فرمودند: اگر شیعه شوی رستگار هستی. گفتم: من در دین شما و شیعیان داخل شدم و اقرار به امامت فرزندان شما، چه آنها که گذشته و چه آنها که باقی اند، دارم. فرمود: به تو مژده می دهم که رستگار شدی، بیدار شدم در حالی که گریه می کردم و بی خود شده بودم. رفقایم به خاطر گریه من به اضطراب افتادند و خیال کردند که این گریه به خاطر آن چیزی است که برایشان گفته بودم لذا گفتند: دلخوش باش به خدا قسم انتقام تو را از آنها خواهیم گرفت، من ساکت شدم آنها هم ساکت شدند، در همان وقت صدای اذان بلند شد برخاستم و به طرف غرب بغداد رفتم و بر آن زوار وارد شدم و سلام کردم گفتند: لاهلاً ولا سهلاً خارج شو خداوند به تو برکت ندهد، گفتم: من به دین شما گرویدم، احکام دین خود را به من بیاموزید. از سخن من تعجب کردند! بعضی از آنها گفتند: دروغ می گوید و بعضی دیگر گفتند: احتمال می رود راست بگوید به همین جهت علت را سؤال کردند واقعه را برایشان نقل نمودم. گفتند: اگر راست می گویی ما الآن به مرقد مطهر حضرت امام موسی بن جعفر (علیه السلام) می رویم با ما بیا تا در آنجا شیعه ات کنیم. گفتم: سمعاً و طاعة و دست و پایشان را بوسیدم، خورجین های آنها را برداشته و برایشان دعا می کردم تا اینکه در حرم مطهر را برای ما باز کردند خدام حرم از ما استقبال کردند. در میان ایشان مرد علوی دیده می شد که از همه بزرگتر بود، آنها سلام کردند. زوار هم با عجله می گفتند: در حرم را بر ما باز کنید تا سید و مولای خود را زیارت کنیم. مرد علوی گفت: به دیده منت؛ اما با شما کسی است که می خواهد شیعه شود، چون من در خواب دیدم که او پیش روی سیده ام فاطمه زهرا (علیها السلام) ایستاده و آن مکرمه به من فرمودند: فردا مردی نزد تو می آید او می خواهد شیعه شود. پیش از همه در را باز کن و حالا اگر او را بینم می شناسم. همراهان با تعجب به یکدیگر نگاه کردند و به او گفتند: بین ما بگرد و او را پیدا کن. سید علوی به همه نظر انداخت وقتی به من رسید گفت: الله اکبر به خدا قسم این مردی است که او را دیده بودم و

دست مرا گرفت. رفقا گفتند: راست گفתי و قسمت راست بود، این مرد هم راست گفته است، همه خرسند شدند و حمد خداوند تبارک و تعالی را بجای آوردند. آنگاه علوی دست مرا گرفت و به حرم مطهر وارد کرده و راه و رسم تشیع را به من آموخت و مرا شیعه کرد، بعد از آن من کسانی را که باید دوست بدارم دوست و از دشمنانشان بیزاری جستم. علوی گفت: سیده تو حضرت فاطمه (علیها السلام) می فرماید: به زودی مقداری از مال دنیا به تو می رسد؛ به آن اعتنایی نکن که خدا عوضش را به تو برمی گرداند بعد هم در تنگنایی خواهی افتاد ولی به ما استغاثه کن که نجات می یابی. گفتم: سمعاً و طاعةً. من اسبی داشتم که قیمت آن دویست اشرفی بود آن حیوان مرد و خداوند عوضش را داد و بلکه بیشتر هم به من بازگرداند و بعد در تنگنایی افتادم که با استغاثه به اهل بیت عصمت و رحمت (علیهم السلام): نجات یافتم و اکنون دوست دارم دوستدارانشان را و دشمن می دارم دشمنانشان را و امیدوارم از برکت وجودشان عاقبت بخیر شوم. پس از آن یکی از شیعیان، این زن را به من تزویج نمود و من هم بستگان خود را رها کردم. (- برکات حضرت ولی عصر: ص ۱۵۴. العبقری الحسان: ج ۲، ص ۱۶۸).

نجات کودک گمشده

حضرت حجت الاسلام والمسلمین دانشمند محترم آقای حاج شیخ عبدالله مجد فقیهی بروجردی مؤسس محترم درمانگاه (دارالثقلین) که بارها مورد لطف و عنایت حضرت ولی عصر - ارواحنا فداه - قرار گرفته در کتاب شیفتگان حضرت مهدی به درخواست مؤلف این کتاب نقل می کند: که در ایام کودکی گم شدم، متحیر و سرگردان به هر طرفی می رفتم، کسی نبود که مرا نجات دهد. چون نام مبارک امام زمان (عج) را شنیده بودم و اینکه آن آقا گمشدگان را نجات می دهد. لذا توسل به حضرت پیدا کردم. طولی نکشید که راه را پیدا کرده و نجات یافتم. تا که سودای تو ای دوست به سر دارم من رو کجا جز بدرگاه دگر دارم من نظرم هست به هر لحظه بر آن منظر تو به دگر منظری آخر چه نظر دارم من (- شیفتگان حضرت مهدی: ج ۱، ص ۲۶۶).

فرزند سید قاسم

نویسنده کتاب شیفتگان حضرت مهدی (عج) دو عنایت از حضرت ولی عصر (عج) از قول یکی از بزرگان نقل می کند که ما یکی از این دو را ذکر می نمایم، ایشان می نویسند: روز چهارشنبه آخر ماه شوال ۱۴۱۱ هجری قمری به محضر حجة الاسلام والمسلمین حاج سید کاظم قزوینی که از علماء و نویسندگان والا مقامند رسیده و ایشان به درخواست این جانب این قضیه ها را نقل فرمودند: شخصی است به نام سید قاسم جمعه شهر سیدنی استرالیا فرزند مریضی در بیمارستان داشت، سراسیمه نزد من آمد و گفت: «دکتر گفته فرزندت در خطر است، چه کار کنم؟» من گفتم: «برای صاحب الامر (عج) عریضه ای بنویس و در آب بینداز» گفت: «چگونه بنویسم؟» گفتم: «فرض کن آقا تشریف آورده اند در استرالیا و تو اظهار حاجت نزد حضرتش می نمایی» بعد از چند ساعت عریضه اش را آورد حضرت را قسمهایی داده بود از جمله نوشته بود: «شما را قسم می دهم به لباسهای عمه ات زینب (علیها السلام) ساعت ۱۱/۵ شب عریضه را در آب انداخت، صبح فردا ساعت ۸ از بیمارستان تلفن زدند که فرزندت حالش خوب و دفع خطر شده است و امسال که سال ۱۴۱۱ قمری است و پنج سال از این قضیه می گذرد آن فرزند سالم و سرحال است. (- در محضر دوست: ج ۳۵، ص ۱۳۱).

ببر وحشی

عالم عامل، حاج ملا محمد جعفر تهرانی رحمه الله علیه نقل فرمودند: در زمانی که هنوز به سن بلوغ نرسیده بودم، به همراه پدر بزرگوارم در مدرسه دارالشفاء که از مدارس معروف تهران است مشغول تحصیل بودم، اتفاقاً روزی مرحوم پدرم مرا برای آوردن

آتش از خارج مدرسه به بازار فرستاد. وقتی از در مدرسه خارج شدم جمعیت زیادی را مشاهده کردم که دایره وار در آنجا ایستاده و نشسته بودند، معلوم شد شخصی ببری را در غل و زنجیر کرده و میان آن جمعیت آورده است و آن شلوغی برای تماشای ببر است، اما از شدت مهابت آن حیوان گویا کسی جرأت نگاه کردن به او را ندارد و اگر کسی قصد نزدیک شدن به آن حیوان را می کرد، طوری به طرف او می آمد که اگر زنجیر به دست زنجیردارها نبود فوراً او را به عالم برزخ هدایت می کرد، لذا او را طرفی نگه داشته و جمعیت اطراف او ایستاده بودند با همه این احتیاط ها حیوان چنان غرش داشت که گاهی مردم از وحشت روی یکدیگر می ریختند ناگهان در این بین سواری پیدا شد که مردم از مشاهده جلالت او حیوان را فراموش کردند، حتی آن حیوان هم از مشاهده آن سواره ساکن و ساکت شد تا این که در میان جمعیت آمد و به طرف ببر رفت، وقتی نزدیک ببر رسید، دست ملاطفت بر سر و رو و پشت حیوان کشید، آن زبان بسته در کمال خشوع سر به پای آن شخص گذاشت و مانند بچه گربه خود را به آن شخص می مالید. آن شخص به آرامی و آهسته گویا با حیوان مکالمه و سؤال و جوابی می کرد بعد هم خیلی آرام فرمود: خدا شما را هدایت کند این حیوان چه کرده که او را گرفته و حبس و زنجیر کرده اید؟ حاضرین گویا همگی مبهوت شده باشند به طوری که نه کسی قدرت بر حرکت داشت و نه می توانست حرفی بزند. خود ببرداران هم که سر زنجیر را در دست داشتند مبهوت ایستاده بودند و حتی در این مدّت هیچ کس با دیگری صحبت نمی کرد، تا این که آن شخص به طرف مرکب خود برگشت و سوار شد و رفت. مردم که گویا تا این لحظه از خود بی خود شده بودند و با رفتن او به خود آمدند همه هم میان آن جمع بلند شد که این سوار چه کسی بود؟ و از کجا آمد و به کجا رفت؟ از زنجیرداران پرسیدند که آیا او را می شناسید؟ گفتند: ما هم مثل شما او را نشناختیم و حیران ماندیم به طوری که گویا در وجود ما تصرفی نمود و حواس ما کار نمی کرد ولی همین قدر می دانیم که از نوع بشر نبود؛ و گر نه مثل دیگران جرأت نزدیک شدن به این حیوان را نداشت و حیوان هم با او این طور رفتار نمی کرد. حاج ملا محمدجعفر تهرانی می فرماید: در این جا مردم را به همین حال گذاشتم و آتش از بازار به دست آورده و به مدرسه آمدم، پدرم علت تأخیر را از من پرسید. من هم تمام واقعه را خدمت ایشان عرض کردم و مقداری از شمایل آن سوار بیان نمودم، فرمود: این شخص با این وصف و حالت و رفتار که می گوئید بقیه آل اطهار و حجت پروردگار حضرت صاحب الزمان ارواحنا فداه می باشد. همان وقت برخاستند و به خارج مدرسه آمدند و از باقی مانده جمعیت قضیه را پرسیدند، وقتی یقین به وقوع آن حادثه کردند آرزو می کردند: ای کاش من هم حاضر بودم؛ زیرا آن شخص قطعاً همان بزرگوار بوده و نباید در آن شک پیدا نمود. (- العبقری الحسان: ج ۲، ص ۱۱۱ - برکات حضرت ولی عصر: ص ۱۷۱).

حاجت مبتذل

آیه الله بدلا می فرماید: روزی با اتوبوس عازم مسجد جمکران شدم، عده زیادی از جوانها در ماشین بودند. با هم به مسجد جمکران می رفتیم، بعد از نماز و دعا موقع برگشتن باز با هم بودیم، یکی از جوانها که از نظر اخلاق و ادب و لباس خوب نبود به جوان دیگر گفت: من چهل شب چهارشنبه آمدم چیزی ندیدم، من خیلی ناراحت شده، گریه ام گرفت گفتم: یا صاحب الزمان، به من کمک کن یک حرفی بزنم که به دل جوانها و خصوصاً این جوان اثر کند، یک مرتبه این شعر به دلم افتاد و به آن جوان گفتم: پاک کن دیده و آنگاه سوی آن پاک نگر چشم ناپاک کجا دیدن آن پاک کجا بعد از مدتی آن جوان آمد و گفت: چشمم را پاک کردم و آن عادت را ترک نمودم، باز چهل شب چهارشنبه به مسجد جمکران رفتم و نتیجه نگرفتم. [از حاجت او] سؤال کردم. برای رفتن به مسجد یک حاجت مبتذلی ذکر کرد، گفتم: دلت را پاک کن و اخلاص داشته باش تا نتیجه بگیری بعد از مدتی دوباره آمد و گفت: چهل شب دیگر رفتم، همانطور که فرموده بودید عمل کردم، با قلب پاک و اخلاص عمل، الحمدلله از مسجد مقدس جمکران و عنایت آقا امام زمان (عج) حاجتم را گرفتم. (- مسجد جمکران تجلیگاه صاحب الزمان: ص ۸۰).

حل مشکل ازدواج

جوانی می گوید: مدت سه سال بود که قصد ازدواج داشتم، اما همسر مورد دلخواهم را پیدا نمی کردم، از این موضوع پیش دوستانم خجالت می کشیدم و احساس ناراحتی می کردم تا اینکه روزی یکی از رفقایم از حالم با اطلاع شد، این دوستم سالیان زیادی بود که مسجد جمکران مشرف می شد. به من پیشنهاد کرد که برای حل مشکلم به مشهد خدمت آقا امام رضا (علیه السلام) بروم. زیرا خود ایشان هم مثل من بوده و چون مشرف به مشهد می شود آقا امام رضا (علیه السلام) مشکل ایشان را حل می کنند. من به ایشان عرض کردم: درست است که آقا امام هشتم حلال مشکلات است و بسیار کریم و بزرگوار است، اما عصر، عصر امام زمان - روحی له الفداء - است و بنده از نوکران ایشان هستم، اگر بنا باشد عنایتی شود از ایشان توقع دارم که گره از کارم بگشاید. از دوستم جدا شدم، ولی مدت‌ها این فکر از من جدا نمی شد تا اینکه یکی از شبها خوابیده بودم، اما خواب نبودم گوئی کسی به من گفت: اگر حاجت داری بلند شو به مسجد جمکران برو، بلافاصله از جا بلند شدم و بدون آنکه به کسی حرفی بزنم به مسجد مشرف شدم، نماز خواندم همانجا احساس کردم کارم حل شده و اضطرابم برطرف شده است. مدتی نگذشت. همسر مورد نظر را انتخاب کردم و ازدواج کردیم و اولین فرزندانم که پسر هم بود روز نیمه شعبان مصادف با ولادت حجت خدا حضرت مهدی روحی و ارواح العالمین لتراب مقدمه الفداء به دنیا آمد؛ گوئی نشانه ای بود از اینکه متوجه باشیم که این الطاف از جانب امام زمان حضرت مهدی (عج) به ما شده است. (- علی معماریان از قم ۱۳۷۱/۱/۷ - مسجد جمکران تجلیگاه صاحب الزمان: ص ۱۲۷).

صاحب الزمان شفا داد

آیةالله کاشانی فرمودند: شخصی به نام نوروزی برای من نقل کرد: پسر من مریض شد وقتی دکتر بردم گفتند سرطان است، چندین دکتر مراجعه کردم، همه گفتند درد ایشان درمان ندارد. ناچاراً پسر من را به انگلستان بردم تا آنجا هم بعد از چند روز آزمایش و عکسبرداری همین تشخیص را دادند و گفتند: اگر عمل هم بکنید فایده ندارد؛ بارها به خدا عرض کردم خدایا این همه ثروت را که به من عنایت فرموده اید از من بگیر فقط این یک پسر را برای من نگهدار، عاقبت پسر من را از بیمارستان انگلستان مرخص کردم سوار هواپیما شدیم به طرف تهران در حالی که سِتْرَم دستش بود و از شدت درد ضعیف شده بود، یک نفر در هواپیما به من گفت: این مریض را چرا اینجا آورده ای، گفتم کجا ببرم. گفت: مسجد جمکران. این جور مریضها را باید صاحب الزمان - روحی له الفداء - شفا دهد، من در همان هواپیما نذر کردم که اگر خداوند به پسر من شفا دهد یک بیمارستان به نام جمکران بنا کنم. شروع کردم در هواپیما با امام زمان (عج) راز و نیاز کردن، عرض کردم: ای پسر فاطمه به حق فاطمه زهرا (علیها السلام) به این پسر شفا عنایت فرما. در همین حال بودم که یک مرتبه پسر من از خواب بیدار شد و گفت بابا به من انار بده، گفتم چشم، تهران که رسیدیم به تو انار می دهم. بار دوم از خواب بیدار شد گفت: بابا به من بیسکویت بده. معلوم شد که در خواب دیده سید بزرگواری برای ایشان انار آورده و فرموده شما خوب شدید سِتْرَم را بیرون بیاورید چون تهران رسیدیم سِتْرَم را از دست ایشان بیرون آوردم دیدم حالش خیلی خوب است چند روز در تهران ماندیم به دکترها مراجعه کردم آزمایش و عکسبرداری کردند و گفتند: پسر شما سالم است، چون قبلاً دیده بودند گفتند این فقط معجزه بود که خداوند به واسطه صاحب الزمان - روحی له الفداء - و مسجد جمکران ایشان را شفا داد. (- مسجد جمکران تجلیگاه صاحب الزمان: ص ۱۱۷).

شفای بیمار قلبی

پسر بچه ای به نام (ع - ز) می گوید: من ناراحتی قلبی مادرزاد داشتم، در تهران به پزشکان زیادی برای مداوا مراجعه کردم، از

جمله دکتر طباطبائی و ایشان اظهار داشتند قلب شما باید عمل شود و تا به سن ۶ سالگی نرسد عمل نمی شود و اگر عمل هم شود ۵۰٪ احتمال خوب شدن دارد. یکی از اقوام ما هر چهارشنبه از تهران مردم را با هیئت و کاروان به مسجد جمکران می آورد، آن روز پدر من هم در مأموریت و سفر بود و به بیرجند مسافرت کرده بود. این برادر راننده مرا با هیئت به مسجد جمکران آورد، من قادر به راه رفتن نبودم، لذا مرا بغل کرد و داخل مسجد برد و نشانی محل خود را به من گفت و رفت. من در مسجد دراز کشیدم، قدری دعا و تضرع و توسل به خداوند نمودم و در اثر خستگی خوابم برد، در خواب آقا امام زمان (عج) را دیدم که با لباس سبز و عمامه سبز و چهره نورانی نزدیک من آمدند و فرمودند: «بلند شوید شفا یافتید» و سپس به سر و سینه ام دستی کشیدند و باز فرمودند: «بلند شوید» از خواب بیدار شدم و احساس کردم که حالم خوب است؛ من که اصلاً قادر به راه رفتن نبودم دویدم که محل راننده را؛ خ خ پیدا کنم، همینکه او را دیدم خود را در بغلش انداختم. (- عین - زا - از تهران خاوران - کرامات المهدی: ص ۲۶).

ما آواره بیابانها شدیم

مؤلف محترم کتاب گرانقدر «راهی بسوی نور» نقل می کند: در محرم سال ۱۴۱۵ قمری برای تبلیغ به دزفول رفته بودم، در یکی از روزها که به زیارت امامزاده ای غریب و کم زائر در اطراف دزفول مشرف شده بودم پیرمردی روشن ضمیر که خادم آن محل شریف بود کراماتی از آن امامزاده نقل می کرد. من از ایشان پرسیدم آیا در رابطه با امام عصر - ارواحنا فداه - قضیه ای دارید که برای ما نقل کنید؟ ایشان قضیه زیر را برایمان نقل فرمودند: در سنین جوانی که به عراق مشرف شده بودم روزی در قبرستان وادی السلام نجف، آقای بزرگوار را زیارت کردم که متوجه شدم حضرت ولی عصر صاحب الزمان - ارواحنا فداه - می باشند. ایشان فرمودند: «از موقعی که جدمان را در کربلا شهید کردند ما آواره بیابانها شدیم» آری در روایات مکرر به این حادثه تلخ یعنی آوارگی و غربت اهل بیت عصمت (علیهم السلام): خصوصاً حضرت بقیه الله - ارواحنا فداه - تصریح شده است. امیرالمؤمنین (علیه السلام) در روایتی می فرمایند: «صاحب هذا الامر الطريد الشديد الفريد الوحيد» (- کمال الدین صدوق: ج ۱، ص ۳۰۳، ح ۱۳). یعنی حضرت ولی عصر - عجل الله تعالی فرجه - که صاحب حکومت جهانی هستند چنان مورد بی مهری عمومی مردم واقع می شوند که هم مردم او را طرد نموده و هم آواره اش می کنند و او یکه و تنها و ناشناس زندگی می کند. تاکنون بیش از هزار و صد و شصت سال است که آن حضرت در تنهایی بسر برده و از خانه و کاشانه خود رانده شده اند. امام عصر - ارواحنا فداه - در روایتی به این مضمون می فرمایند: خداوند می داند که این مکان یعنی شهر سامراء محبوبترین مکان برای ما است اگر ما را از آن نمی رانند. (- بحارالانوار: ج ۵۲، ص ۶۶). و این بلا مصیبتی است که از طرف مردم بر آن تحمیل شده، همانطور که حادثه کربلا به جد بزرگوارش تحمیل شد و اگر همچنان به بی توجهی خود آن حضرت ادامه دهند به آوارگی و غربت آن حضرت تداوم بخشیده اند. (- راهی به سوی نور: ص ۱۱۴).

عنايت حضرت بقیة الله ارواحنا فداه به سنی ۱۳ ساله زاهدانی

کرامات، معجزات و عنایاتی که از ائمه اطهار (علیهم السلام) صادر گشته و توسط راویان مورد اعتماد روایت شده، و در کتابهای مورد استناد ثبت گردیده منحصر به صدر اسلام و قرون اولیه اسلام نمی باشد، بلکه هر روز در گوشه و کنار جهان به ویژه در حرم ائمه هدی (علیهم السلام): معجزات و کرامات تازه ای تحقق می یابد که دلیل حَقَّانیت پیشوایان شیعه و مایه دلگرمی شیعیان می باشد. هر یک از شما یک یا چند معجزه در حرم مطهر ثامن الحجج امام علی بن موسی الرضا (علیه السلام) دیده و یا شنیده اید. اکنون که دوران فرمان روائی حضرت بقیه الله الاعظم - ارواحنا فداه - می باشد همه روزه دهها نفر در اقطار و اکناف جهان با توسل

به ذیل عنایت این حضرت از امراض صعب العلاج و دیگر گرفتاریهای خانمانسوز به طور معجزه آسا رهائی می یابند و برای همیشه خود را رهین عنایات آن حضرت می دانند. در اینجا یکی از کرامتها را که در شب دوازدهم جمادی الاولی ۱۴۱۴هـ^ق در مسجد مقدس جمکران در مورد یک کودک ۱۳ ساله زاهدانی انجام یافته برای نورانیت قلب خوانندگان بخصوص جوانان عزیز و گرمی می آوریم: این کودک «سعید چندانی» دانش آموز کلاس پنجم ابتدائی است که در دبستان محمدعلی فائق، در زاهدان متولد شده و بر عقائد اهل تسنن تربیت یافته. مادر سعید اگرچه از لحاظ نسب به خاندان عصمت و طهارت منسوب است ولی او نیز سنی و از دسته حنفی ها است. سعید یک سال و هشت ماه پیش در یک تعمیرگاه ماشین پایش می لغزد و به چاهی که روغن و فاضلاب تعمیرگاه در آن می ریخته می افتد و جراحتهای مختلفی بر بدنش وارد می شود این جراحتها بهبودی می یابد ولی غده ای در ناحیه شکم پدید می آید. نخست خیال می کنند که فتق است، ولی با گذشت چند ماه پزشکان معالج اظهار می کنند که غده سرطانی است و باید او را برای معالجه به تهران ببرند. او را به تهران می آورند و در بیمارستان هزار تخت خوابی بستری می کنند پس از نمونه برداری و احراز غده بدخیم سرطانی، او را به بیمارستان الوند منتقل می کنند و غده ای به وزن یک کیلو و نیم از شکم او بیرون می آورند ولی در مدت کوتاهی جای غده پر می شود و پزشکان اظهار می کنند که با این رشد سریع غده، دیگر کاری از ما ساخته نیست. مادر سعید شبی در خواب می بیند که به او می گویند: «سعید را ببرند به مسجد جمکران» طبعاً یک زن سنی نمی داند که مسجد جمکران یعنی چه؟ ولی هنگامی که خوابش را برای دیگران نقل می کند. او را به مسجد جمکران قم راهنمایی می کنند. وی سعید را با دیگر فرزندان «محمد نعیم» به قم می آورد، و بلافاصله به مسجد مقدس جمکران مشرف می شوند. سعید روز سه شنبه ۱۱ جمادی الاولی ۱۴۱۴هـ^ق یک ساعت و نیم بعد از ظهر وارد مسجد جمکران می شود، خدام مسجد وضع او را که به این منوال می بینند او را در اطاق شماره هشت زائر سرای مسجد اسکان می دهند. مادر سعید اعمال مسجد را فرا می گیرد، با پسرش محمد نعیم اعمال مسجد را انجام می دهند، آنگاه عریضه ای تهیه می کند، و آن را در چاه می اندازد و با دلی سرشار از امید به ذیل عنایت حضرت بقیه الله - ارواحنا فداه - متوسل می شود. شب فرا می رسد و عاشقان حضرت بقیه الله - ارواحنا فداه - طبق رسم سنواتی (که شبهای چهارشنبه از راههای دور و نزدیک به مسجد مقدس صاحب الزمان در جمکران مشرف می شوند) دسته دسته می آیند و در مسجد به عبادت و نیایش می پردازند. مشاهده این شور و هیجان مردم در دل مادر سعید طوفانی ایجاد می کند، او نیز همراه دهها هزار زائر به عبادت و دعا و تضرع می پردازد و شفای فرزندش را از حضرت بقیه الله - ارواحنا فداه - با اصرار و الحاح مسئلت می کند. هنگامی که به اطاق مسکونی اش در زائر سرای مسجد می آید، دو نفر از خادمان با اخلاص به اطاق او می آیند و در آنجا عزاداری می کنند و برای شفای سعید بطور دسته جمعی دست به دعا برمی دارند. سعید می گوید: «درست ساعت ۳ بعد از نیمه شب بود که در عالم رؤیا دیدم نوری از پشت دیواری ساطع شد و به طرف من به راه افتاد، او یک انسان بود، ولی من از او فقط نور خیره کننده ای می دیدم که آهسته آهسته به من نزدیک می شد. من اول مضطرب شدم ولی سعی کردم که برخودم مسلط شوم، هنگامی که نور به من رسید به ناحیه سینه و شکم من اصابت کرد و برگشت. من از خواب بیدار شدم و چیزی متوجه نشدم و باز هم خوابیدم صبح که از خواب برخاستم، سعی کردم که خودم را به عصایم نزدیک کنم و عصا را بردارم، ناگاه متوجه شدم که بدنم سبک شده و آن حالت درد شدید به کلی از من دفع شده است. در آن وقت متوجه شدم که شفا یافته ام و آن نور وجود مقدس حضرت صاحب الزمان (عج) بوده است.» این معجزه باهره و کرامت ظاهره، در شب چهارشنبه ۱۲ جمادی الاولی ۱۴۱۴ هجری قمری برابر با ۵ آبان ۱۳۷۲ شمسی صادر گردید. سعید با مادر و برادر خود سه شب در زائر سرای مسجد اقامت کردند تا شب سوم که شب جمعه بود عنایت دیگری شد که این بار در بیداری انجام یافت و اینکه متن آن واقع از زبان سعید: «شب جمعه در اطاق شماره هشت نشسته بودم، مادرم مشغول تلاوت قرآن بود، احساس کردم که شخصی در کنار من نشست و برای من رهنمودها و دستورالعمل هایی را بیان فرمود. چون سخنانش را تمام کرد برگشتم و کسی را ندیدم، از مادرم

پرسیدم که: مادر با من بودی؟ گفت: من قرآن می خوانم با تو نیستم، پرسیدم: پس این کی بود که با من سخن می گفت؟ مادرم گفت: کسی در اینجا نیست. در آن موقع پتو را بر سرم کشیدم و هر چه بر مغز خود فشار آوردم که مطالب آن شخص را به خاطر بیاورم چیزی به یادم نیامد. روز جمعه سعید و مادرش به تهران بازمی گردند و به بیمارستان الوند مراجعه می کنند، پس از عکسبرداری معلوم می شود که سعید صحیح و سالم است و از غده بدخیم سرطانی هیچ خبری نیست. و بدین گونه این کودک سعادت مند که به حق «سعید» نامگذاری شده از آن معجزه باهره حضرت ولی عصر - ارواحنا فداه - بهبودی کامل خود را می یابد. دو هفته بعد (شب چهارشنبه ۲۵ جمادی الاولی برابر ۷۲/۸/۱۹ سعید با مادرش و برادرش محمد نعیم به جمکران آمده بود تا پیشانی ادب بر آستان مسجد حضرت صاحب الزمان بساید و از محضر مولا و مقتدایش تشکر نماید. خوشبختانه حقیر هم در مسجد بودم و از داستان شفایافتنش آگاه بودم. - مؤلف کتاب مسجد جمکران تجلیگاه صاحب الزمان. -) با او به دفتر مسجد رفتم و در حضور دهها نفر از دوستان مطالب بالا را از زبان سعید بدون واسطه شنیدم. مادرش از خوشحالی در پوست نمی گنجید و برای حضرت بقیه الله - ارواحنا فداه - پیوسته درود می فرستاد. و سخنانی می گفت که از یک فرد سنی مذهب بسیار جالب بود مثلاً می گفت: «من نمی دانم الآن امام زمان (عج) کجاست؟ آیا در دریاها کشتی ها را نجات می دهد و یا در آسمانها هواپیماها را نجات می دهد» سعید در این سفر با کوله باری از پرونده های پزشکان، عکسها و آزمایشها آمده بود که آنها را به مشتاقان ارائه دهد. از اسناد پزشکی او توسط مسئولین مسجد فیلمبرداری شد از خود سعید و مادرش فیلمبرداری شد و سخنانش ضبط گردید بی گمان خانواده «چندانی» در میان خانواده های معتقد اهل سنت مبلّغ صمیمی و بی قرار حضرت بقیه الله - عجل الله تعالی فرجه الشریف - خواهند بود. - (مسجد جمکران تجلیگاه صاحب الزمان: ص ۱۵۷).

چرا من امام زمان علیه السلام را نمی بینم

حضرت آیه الله استاد بزرگوار جناب آقای سیدحسن ابطحی دامت ظله العالی در کتاب شریف پرواز روح می نویسد: شانزده سال از عمرم می گذشت که با مرحوم حاج ملا- آقا جان زنجان آشنا شدم آن روز، روز دوشنبه بود، تا روز جمعه دیگر آن مرحوم را ندیدم. قبل از ظهر جمعه همان هفته او در صحن نوی مرقد مطهر حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) وارد می شد. من هم از حرم خارج می شدم به من با لهجه ترکی شیرینی گفت: ها، چرا دیگر پیش ما نیامدی؟ من اشاره به قبر مقدس علی بن موسی الرضا (علیه السلام) کردم و گفتم اولاً می دانستم باید کجا بروم و بعد هم شما آن روز همین را اصرار داشتید که به کسی جز اهل بیت عصمت (علیهم السلام): متوسل نشویم. گفت: ها، قربانت، من نمی گویم بیا من قطب برای تو باشم و تو مرید من باش، من می گویم: بیا سوته دلان گرد هم آئیم. (این فرد شعر «باباطاهر» را در خواندن کشید و آنچنان باسوز و گداز و اشک و آه ادا کرد که مرا منقلب نمود) و گفت: عزیزم می گویم: ما با هم رفیق باشیم بیا با هم بنشینیم و در فراق امام زمانمان گریه کنیم آنها که آن روز با تو بودند رفیق تو نبودند لذا این پیشنهاد را در آن روز به تو نکردم. بالآخره آن روز مقداری با هم حرف زدیم که یکی از سوالات من این بود: چرا من امام زمان (عج) را نمی بینم. ایشان فرمودند: هنوز سن تو کم است. گفتم: اگر به لیاقت ما باشد هیچ کسی حتی سلمان فارسی هم لیاقت تشرف به خدمت آن حضرت را ندارد ولی اگر به لطف او باشد حتی می تواند به سنگی هم این ارزش را عنایت فرماید. او از این جمله من خوشش آمد و گفت: درست است شما فردا شب در حرم مطهر حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) موقع مغرب آماده باش انشاء الله فرجی برایت خواهد شد. من آن شب را در حرم مطهر بودم، حال خوشی داشتم ولی چون گمان می کردم که شاید خدمت امام زمان (عج) برسم و موفق نشده ام متأثر بودم تا آنکه برای شام خوردن به منزل می رفتم در بین راه از کوچه تاریکی می گذشتم سیدی که در آن تاریکی تمام مشخصات لباس و حتی سبزی عمامه اش ظاهر بود را از دور می دیدم که می آمد، وقتی نزدیک من آمد او ابتدا به من سلام کرد و من جواب دادم. و از این برخورد فوق

العاده در فکر فرو رفته که آیا این آقا با این خصوصیات که بود؟ با همین شک و تردید به مسافرخانه برگشتم، به مجردی که ایشان چشمش به من افتاد و من هنوز ننشسته بودم و سخنی نگفته بودم، رو بمن کرد و گفت: الحمدلله موفق شدی ولی شک داری. و بعد دیوان حافظ را برداشت و گفت من نمی گویم ولی حافظ تو حقیقت را بگو دیوان حافظ را باز کرد دیدم این اشعار را از آن دیوان می خواند: گوهر مخزن اسرار همان است که بود حقه مهر بدان مهر و نشان است که بود از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح بوی زلف تو همان مونس جانست که بود طالب لعل و گهر نیست و گرنه خورشید همچنان در لب لعل تو عیانست که بود عاشقان زمره ارباب امانت باشند لاجرم چشم گهربار، همانست که بود گشته غمزه خود را به زیارت دریاب زانکه بیچاره همان دل نگر است که بود زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزنند سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود حافظ باز نما قصه خونابه چشم که در این چشمه همان آب روانست که بود حالمتغیر شد و دانستم (که به چه فیض عظیمی رسیده بودم) و دانستم که این مرد بزرگ علاوه بر آنکه از حال و نیتم اطلاع دارد ارتباط خاصی هم با خاندان عصمت دارد. (- پرواز روح: ص ۲۵).

حفظ طلاب از شر دزدها

عالم متقی شیخ محمد تقی تربتی: که از علماء اخلاق و شاگردان علامه میرزا حبیب الله رشتی رحمه الله علیه بود فرمود: یکی از شاگردان متدینم که سید و از اهل تربت است، گفت: در سفری که با یکی از طلاب بودم و از زیارت عتبات عالیات از راه خانقین به دنبال قافله و پیاده، رو به قصر شیرین می رفتم، از شدت عطش و خستگی از راه رفتن عاجز شدیم، در عین حال هر دو نفرمان با زحمت خود را به قافله رساندیم؛ اما دیدیم دزدها کاروان ما را غارت کرده و اموالشان را دزدیده اند و بعضی مجروح در بیابان افتاده اند محملها را هم شکسته و روی زمین انداخته بودند. من و رفیقم به کناری رفتیم و در نهایت ترس از تپه ای بالا آمدیم، ناگاه دیدیم سید جلیلی با ما است، بعد از سلام و تحیت، هفت دانه خرماي زاهدی به من داد و فرمود: چهار دانه از آن را خودت بخور و سه تای آن را به رفیق بدو وقتی خرماها را خوردیم، بلافاصله عطش ما رفع شد بعد ایشان فرمود: این دعا را برای نجات از شر دزدها بخوانید: «اللَّهُمَّ اِنِّیْ اَخَافُکَ وَاخَافُ مِنْ یَخَافُکَ وَاَعُوْذُ بِکَ مِنْ لَیْخَافُکَ (خدایا بدرستی که من از تو می ترسم و از هر کس که از تو می ترسد، هراس دارم و از کسی که از تو نمی ترسد، به تو پناه می برم) مقدار کمی که با آن سید راه رفتیم اشاره کرد و فرمود: این منزل است وقتی نظر کردیم منزل را پائین آن تپه دیدیم وارد شدیم و بخواب عمیقی فرو رفتیم؛ چون خیلی خسته شده بودیم و متوجه آنچه برای ما اتفاق افتاده بود نشدیم بعد از بیدار شدن، جریان را دریافته و بر ما معلوم شد آن شخص حضرت بقیة الله - ارواحنا فداه - بوده است. (- العبقري الحسان: ج ۱، ص ۱۱۷ - برکات حضرت ولی عصر: ص ۲۱۵).

شفای جوان مجروح و معلول جنگ

جوان گوید: ۸ سال پیش در جبهه حاج عمران مورد حمله هوایی عراق قرار گرفتم و از کلیه بدن فلج شدم، در این مدت توانایی حرکت کردن نداشتم. شبی مادرم به منزل من آمد و زخم زبانی به من زد که دلم را شکست، من متوسل به آقا امام زمان - روحی فداه - شدم و گفتم: یا امام زمان - روحی فداه - یا مرگ مرا برسان و یا شفایم را از خداوند بخواه. به خواب رفتم، در جواب آقا را دیدم، فرمود: من مسجدی به دست خود بنا کرده ام بیا آنجا متوسل شو (مسجد جمکران مورد نظر آقا بوده است). صبح که از خواب برخاستم، عقیده ام برگشت، گفتم باشد، سال آینده به جمکران می روم، بعد به عیادت بیماری در بیمارستان رفتم، ساعت ۱۲ شب به منزل رسیدم دیدم منزل و کلیه اثاثیه ام در آتش سوخته است، بسیار دل شکسته و پریشان شدم، صبح از یکی از دوستانم مبلغی قرض گرفتم و همان روز حرکت کردم و به جمکران آمدم. مدت ۳۹ روز در مسجد جمکران بودم و خدمت آقا را کردم، تا اینکه شب چهارشنبه ۱۹ ماه مبارک رمضان بود، شب در حین خدمت دیدم خیلی خسته ام و خوابم می آید، رفتم داخل

یکی از کفشداریها خوابیدم. حدود ساعت ۱ نیمه شب در خواب دیدم دارم در حیاط مسجد جمکران آشغال جمع می کنم، یک مرتبه آقای جلو آمد و فرمود: آقا سید داری نظافت می کنی؟ بیا برویم داخل مسجد کمی حرف بزنیم، با آقا داخل مسجد رفتم دیدم ۴ نفر دیگر هم آنجا هستند، نزدیک آنها نشستم. آقا فرمودند: آقا سید مثل اینکه کسالتی داری؟ گفتم: بله آقا جبهه مجروح شدم، آقا با دست مبارک بر سرم کشید و فرمود: انشاء الله خوب می شوی دستی بر کمر و پایم کشید، در عالم خواب بسیار راحت شدم، دیدم حضرت علی (علیه السلام) با فرق خونین، حضرت محمد (صلی الله علیه و آله) و حضرت زهرا (علیها السلام) با پهلوی شکسته و حضرت معصومه (علیها السلام) در حال گریه کردن بود، از آقا جریان را پرسیدم آقا امام زمان - روحی فدا - فرمود: حضرت معصومه (علیها السلام) شکایت دارند که به حرم ایشان بی احترامی می کنند، سپس امام یک دانه خرما و قدری آب به من دادند و فرمودند: بخور که فردا می خواهی روزه بگیری، از خواب بیدار شدم، دیدم از ترکشها خبری نیست و خیلی حالم خوب است و راحت شدم. (- مسجد جمکران تجلیگاه صاحب الزمان: ص ۱۲۸ - یدالله براتی مقدم؟؟ جاده سنتو).

مشکل خرید خانه

جوانی به نام عزیز الله حیدری گفت: منزلی خریدم، اما می دانستم که برای ادای تمام پول خانه توانا نیستم و خداوند باید به کمکم بشتابد، شب چهارشنبه که به جمکران مشرف شدم بعد از نماز تحیت دعا کردم و گفتم: آقا ما را ببخشید که برای خواسته حقیر نزد شما می آئیم والا باید خواسته ما فقط سلامت و ظهور و تعجیل در فرج شما باشد و از خدا بخواهیم که به ما توان پیروی از شما را عنایت کند، ولی از آنجا که شما سرچشمه فیض هستید و من جای دیگر را نمی شناسم و می خواهم که در ادای قرض خانه مرا کمک کنید. بعد از این دعا برای تجدید وضو به وضوخانه قدیمی رفتم. سیدی از سادات قم را که قبلاً می شناختم دیدم، ایشان بعد از احوالپرسی گفتند: شنیده ام می خواهی خانه بخری؟ گفتم: بله گفت: از من هم صد هزار تومان بگیر. سپس چکی به بنده دادند، روز موعود به بانک رفتم ولی چیزی در حساب نبود کمی نگران شدم خواستم از بانک خارج شوم که جوانی رسید و گفت: چک شما مال چه کسی است؟ نام سید را گفتم ایشان صد هزار تومان بمن داد و گفت که این پول مال همین حساب است. بدین ترتیب مشکل من در خرید خانه به لطف آقا امام زمان (عج) برطرف شد. (- عزیزالله حیدری قم - مسجد جمکران تجلیگاه صاحب الزمان: ص ۲۳۶).

از مسجد مقدس جمکران نتیجه گرفتم

آقای حاج حبیب الله بیگدلی فرمودند: ۵۰ سال قبل روزی از روزها محضر مرحوم حاج شیخ مرتضی محدث، اخوی مرحوم آیه الله آقای حاج شیخ عباس محدث انتظار درس حضرت آیه الله العظمی امام خمینی رحمت الله علیه داشتم آقای حاج شیخ مرتضی فرمودند: سکینه بزرگ شده بود، مادرش بمن اصرار می کرد جهیزیه برای ایشان تهیه کنم، گفتم خانم به من خیلی اصرار نکن، موقعه اش که شد به من بگو تا با رفتن به مسجد جمکران نتیجه می گیرم. روزی از روزها به من گفتند موقع ازدواج سکینه شده، من هم همان شب به مسجد مقدس جمکران رفتم و نماز و دعای صاحب الزمان خواندم و صبح برگشتم، تا وارد خانه شدم دیدم مرحوم آیه الله العظمی، آقای حاج صدرالدین با یک آقای شیخ در منزل نشسته اند فرمودند آقای حاج شیخ کجا هستید، صبح تا به حال صدرالدین منتظر شماست. گفتم: در مسجد جمکران بودم. فرمودند: شب در مسجد بودی، صبح تا به حال کجا بودی؟ عرض کردم رفتم باغ توت بخورم، فرمودند: من این آقا شیخ را آورده ام دختر شما را به عقد ایشان در بیاورم اجازه می دهید عقد بخوانم؟ هفته آینده هم می برند و هر چه خرج دارد به عهده اینجانب باشد و ایشان هم قبول کردند. (- مسجد جمکران تجلیگاه صاحب الزمان: ص ۹۲).

هدایت علامه مجلسی در جوانی توسط حضرت بقیه الله روحی فداه

مرحوم حاجی نوری در کتاب «دارالسلام» صفحه جلد ۲۴۱ نقل می کند که: مرحوم «مجلسی اول» فرمودند: من در اوائل بلوغ بسیار دوست داشتم کاری بکنم که رضایت پروردگار را بدست بیاورم و آرامشی نداشتم مگر با یاد خدا. تا آنکه شبی در حال بین خواب و بیداری دیدم «حضرت صاحب الزمان» - روحی فداه - در مسجد قدیمی اصفهان نزدیک در، که الآن مدرسه است ایستاده. من جلو رفتم و به آن حضرت سلام کردم و افتادم که پای مبارکشان را ببوسم، آن حضرت مرا گرفتند و نگذاشتند آن کار را بکنم ولی دست مبارکشان را بوسیدم و مسائلی که برایم مشکل شده بود از ایشان سؤال کردم (که همه آنها را جواب فرمودند). من جمله چون من در نمازهایم وسواس داشتم و لذا نمازهایم را تکرار می کردم و همیشه با خود می گفتم این آن نمازی نیست که از من خواسته اند و مرتب قضای نماز می خواندم و طبعاً به نماز شب موفق نبودم یک روز از مرحوم «شیخ بهائی» سؤال کردم که: چگونه موفق به نماز شب بشوم، ایشان فرمود: نماز ظهر و عصر و نماز مغرب را که از تو قضا شده به قصد نماز شب بخوان و من مدتی این یازده رکعت نماز را به جای نماز شب می خواندم ولی تردید داشتم که آیا این کار صحیح است یا خیر. لذا آن شب در عالم رؤیا از «حضرت بقیه الله» روحی فداه سؤال کردم، که: آقا من نماز شب بخوانم؟ فرمود: بله بخوان و آن کاری را که تا بحال می کردی انجام نده (یعنی نماز ظهر و عصر و مغرب را به جای نماز شب نخوان بلکه خود نماز شب را بخوان) و مطالب بسیار دیگری از آن حضرت سؤال کردم که الآن فراموش کرده ام. سپس عرض کردم: ای مولای من برای من آسان نیست که همه وقت در خدمت شما نماز بخوانم اگر ممکن است کتابی به من لطف کنید که طبق آن کتاب همیشه عمل کنم. فرمود: برای تو کتابی نزد «مولانا محمد تاج» گذاشته ام برو آن کتاب را از او بگیر. (من در عالم رؤیا فکر کردم که او را می شناسم) لذا از دری که مقابل «حضرت ولی عصر (عج)» قرار گرفته بود خارج شدم و به طرف یکی از محله های اصفهان رفتم تا آنکه به همان شخص برخوردم وقتی او مرا دید به من گفت: تو را «حضرت صاحب الزمان (عج)» پیش من فرستاده اند؟ گفتم: بله، لذا او کتابی که قدیمی بود از جیب خود درآورد و بازش کرد من دیدم کتاب دعائی است، گرفتم و آن را؛ ف بوسیدم و به روی چشم گذاشتم و برگشتم که به خدمت حضرت ولی عصر - روحی فداه - برسم که ناگاه از خواب بیدار شدم. ولی دیگر کتابی همراه نبود لذا فوق العاده متأثر شدم و تا صبح مشغول گریه و زاری بودم، صبح که نماز و تعقیبات خواندم به نظرم آمد که ممکن است «مولانا محمد تاج» همان شیخ بهائی باشد و اینکه «حضرت ولی عصر (عج)» او را به تاج ملقب فرموده اند به خاطر آنکه او بین علما بسیار معروف است. لذا صبح به خدمت ایشان رفتم دیدم او با یکی از آقایان به نام آقای «سیدامیر ذوالفقار» مشغول مقابله صحیفه سجاده هستند. مقداری خدمت جناب شیخ نشستم تا آنکه از آن مقابله فارغ شدند ولی از بس من ناراحت بودم و گریه می کردم درست متوجه نشدم که آنها درباره چه بحث می کنند. به هر حال خدمت جناب شیخ قضیه خوابم را گفتم و باز من مرتب به خاطر از دست دادن آن کتاب گریه می کردم. شیخ بهایی فرمود: تعبیر خواب این است که انشاء الله علوم الهی و معارف یقینیه را به تو می دهند. اما من از سخنان و تعبیری که مرحوم شیخ کرد دلم آرام نگرفت لذا از نزد او در حالی که همچنان اشک می ریختم و نمی دانستم چه باید بکنم بیرون آمدم. ناگهان به فکر رسید که به همان راهی که در خواب رفته بودم در بیداری هم بروم تا ببینم چه می شود. لذا به همان محله ای که در اصفهان در خواب به سوی آن رفته بودم در بیداری هم رفتم تا به همان محله رسیدم. دیدم مردی که ملقب به تاج است آنجا ایستاده من به او سلام کردم، او پس از جواب بدون آنکه من چیزی بگویم گفت: تعدادی از کتب وقفی نزد من هست طلاب می آیند و آنها را به امانت می برد ولی اکثراً به شرایط وقف عمل نمی کنند اما تو به شرایطش عمل می کنی بیا تا به تو هر کتابی را که می خواهی بدهم. من با او به کتابخانه اش رفتم، با کمال تعجب دیدم او اولین کتابی که به دست من داد همان کتابی بود که در خواب به من داده بود (صحیفه سجاده) لذا شروع کردم به گریه کردن و گفتم: همین کتاب مرا کفایت می کند و من

فراموش کردم که جریان خواب را اول به او بگویم. (- برکات حضرت ولی عصر: ص ۲۵۶ - العبقری الحسان: ج ۲ ص ۱۶۳ - علم غیب ارواح).

شما مگر سید نیستید

(یا جدّاه یا جدّاه) حضرت آیة الله استاد ارجمند حاج آقا سیدحسن ابطحی در کتاب پرواز روح و ملاقات با امام زمان از زبان پدر بزرگوارش نقل می کند. پدرم فرمود: جوانی شانزده ساله بودم، پدرم فوت کرده بود خواهری بزرگتر داشتم که شوهر کرده بود و به یکی از بیلاقات اطراف مشهد به نام «مایون بالا» رفته بود، هوای مشهد گرم شده و ما هم مایل شدیم به «مایون بالا» برویم، آن زمان وسایل ماشینی برای آنجا نبود. سه الاغ کرایه کردم که یکی را مادرم و دیگری را خواهرم که از من کوچکتر بود سوار شدند و یکی دیگر برای اثاثیه و گاهی اگر من خسته شدم استفاده کنم، بود. صاحب این الاغها هم که جوان بی ادبی بود همراه ما پیاده می آمد تقریباً حدود سه کیلومتری به رودخانه مایون باقی مانده بود که او با یک نفر مشغول صحبت شد و ما به طرف «مایون بالا» می رفتیم، او از دور فریاد زد. که به طرف «مایون پائین» بروید ما اعتنایی نکردیم و به راه خود ادامه دادیم، زیرا به او گفته بودم که: مقصد ما مایون بالا- است. وقتی اول رودخانه مایون که هنوز سه کیلومتر به «مایون بالا» راه بود زیر درختهای انبوه در رودخانه خودش را با زحمت به ما رساند و جلو الاغها را گرفت و ما را پیاده کرد و با آنکه هوا تاریک می شد الاغها را به کناری بست و گفت: باید از همین جا بقیه کرایه را بدهید و پیاده بروید هر چه مادرم تقاضا کرد که ما را به «مایون بالا» برسان هر مقدار اضافه هم بخواهی به تو می دهیم، قبول نکرد و احتمالاً- می خواست هوا تاریک شود چون یک زن و دختر جوانی همراهمان بود دست به جنایت بزنند. مادرم این معنی را فهمیده بود لذا فوق العاده مضطرب شده بود هوا تاریک شد، (آن هم زیر درختان انبوه، چشم چشم را نمی دید) اضطراب مادرم به حدی شد که من و خواهرم را به شدت کتک زد و می گفت: شما مگر سید نیستید، چرا جدتان را صدا نمی زنید؟ ما هم گریه می کردیم و فریاد می زدیم یا جدّاه، یا جدّاه... که ناگاه دیدیم از پایین رودخانه سید بلند قامتی می آید که در آن تاریکی ما حتی تمام خصوصیات و رنگ لباسش را می دیدیم و فراموش نمی کنم که عمامه سبزی به سر و قبای بلند راه راهی به تن داشت. بدون آنکه از ما سؤال بکند و جریان را بپرسد رو به آن جوان کرد و گفت: نانجیب! ذریه پیغمبر را در میان رودخانه مضطرب و سرگردان کرده ای؟ با آنکه آن آقا به صورت ظاهر ما را نمی شناخت و هیچ علامت سیادت هم در ما وجود نداشت. آن جوان بی ادبی که بعدها معلوم شد در مایون کسی به او اعتنا نمی کند و نسبت به همه اذیت و آزار وارد کرده بود، بدون آنکه سخنی بگوید برخاست و فرار کرد. آقا هم به تعقیب او رفتند و او را گرفتند و به او فرمودند: برو الاغها را بیاور و آنها را سوار کن و به مقصد برسان، او اطاعت می کرد ولی حرف نمی زد. مادرم گفت: آقا باز شما که بروید او ما را اذیت می کند فرمودند: من تا مقصد با شما هستم، آقا در راه همه جا با ما بود و کاملاً غافل بودیم که شب است و ما مانند روز راه خود را می بینیم. منزل خواهرم در محلی بود که اطرافش از درخت و ساختمان خالی بود وقتی آقا ما را به در منزل رساندند فرمودند: رسیدید؟ گفتیم: بله آقا متشکریم. مادرم به من گفت: آقا را به منزل دعوت کن تا استراحت کنند. من گفتم: آقا نیستند و هوا تاریک است و هر چه فریاد زدم آقا...، کسی جواب نداد. بعد به یادمان آمد که در رودخانه با آن تاریکی چگونه ما خصوصیات او را می دیدیم، چگونه او از سیادت ما اطلاع داشت، چگونه از جریان کار ما خبر داشت و چرا یک مرتبه ما را ترک و اثری از او نیست؟ (- پرواز روح: ص ۹۳).

شیخ عاملی (ره) در ده سالگی

شیخ عاملی (ره) فرمود: ده ساله بودم و به مرض سختی مبتلا شدم، به طوری که دوستان و آشنایان جمع شده و گریه می کردند و

آماده عزاداری برای من شدند، آنها یقین داشتند که همان شب خواهم مرد. همان شب در عالم بین خواب و بیداری پیغمبر اکرم و دوازده امام (علیهم السلام): را زیارت کردم برایشان سلام کردم و با یک یک مصافحه نمودم. بین من و امام صادق (علیه السلام) سخنی گذشت که در ذهنم نماند جز آنکه در حق من دعا کردند، بعد بر حضرت صاحب الزمان - روحی له الفداء - سلام کردم و با ایشان هم مصافحه نمودم و گریستم و عرضه داشتم: مولای من می ترسم که در این مرض بمیرم و اهداف علمی و عملی خود را بدست نیاورده باشم. فرمودند: نترس، زیرا تو در این مرض نخواهی مرد؛ بلکه خداوند تو را شفا می دهد و عمری طولانی خواهی داشت. آنگاه قدحی را که در دست مبارکشان بود به دست من دادند، از آن آشامیدم و در همان لحظه شفا یافتم و مرض کاملاً از من رفع شد و در بستر خود نشستم، خانواده و بستگان از این حالت من تعجب کردند! اما آنها را تا چند روز به آنچه دیده بودم اطلاع ندادم. (- العبقری الحسان: ج ۲، ص ۱۶۵ - برکات حضرت ولی عصر: ص ۲۵۹).

ما شاهد بر اعمال تو هستیم

یکی از سالکین الی الله که از طلاب علوم دینی بود می گفت: از وقتی که در سنین نوجوانی فهمیدم امام زمان (علیه السلام) مرا می بیند و بر اعمال نظارت دارند بسیار تحت تأثیر قرار گرفته بودم و خود را کنترل می کردم شبی در توسل به آن حضرت خواستم یقین بیشتری در این باره به من عنایت بفرمایند. همان شب در عالم رؤیا دیدم آن حضرت در حیاط منزلمان هستند و من و ایشان به تنهایی کنار هم هستیم در آن حال به من فرمودند «ما شاهد بر اعمال تو هستیم». او می گفت: شما می گوئید: این خواب بوده ولی اگر بجای من می بودید لمس می کردید که از آن لحظه به بعد همان جمله و فرمایش حضرت ولی عصر - ارواحنا فداء - مانند نور خورشید به من گرما و حرارت می داد و محضر روحی آن حضرت را لمس می کردم. این در اثر پذیرش حقیقت عقلی و فطری فوق بود که قرآن کریم به آن اشاره نموده است. (- راهی بسوی نور: ص ۸۴).

در راه جمکران

حجة الاسلام والمسلمین آقای شریفی مقسم شهریه مرحوم حضرت آیه الله العظمی آقای اراکی - طاب ثراه - فرمودند: مادرم نقل می کرد: «حدود هفت ساله بودم، با عده ای از خانمها جهت زیارت مسجد جمکران می رفتیم، راه را گم کردیم. «چون آن زمان مسجد جمکران راه ماشین رو نداشت عاشقان امام زمان روحی له الفداء پیاده به مسجد می رفتند». در حال وحشت بودیم و می ترسیدیم. یک وقت دیدم آقائی به من فرمود: راه جمکران از این طرف است من هم به خانمها گفتم: آقا می فرماید راه مسجد جمکران این طرف است آنگاه نگاه کردند ولی آقا را ندیدند من دوباره نگاه کردم دیدم آقا بار دوم فرمودند: از اینطرف به مسجد جمکران می روید. با دست مبارک اشاره به مسجد نمودند. (- مسجد جمکران تجلیگاه صاحب الزمان (عج): ص ۹۹).

شفای برادرزاده محدث قمی (ره)

در تاریخ ۷۲/۸/۲۶ بعد از ظهر پنجشنبه، آقای «حاج شیخ حسین محدثی» داماد برادر «حاج شیخ عباس قمی» (قدس سره) مؤلف کتاب شریف مفاتیح الجنان نقل نمود. برادرزاده مرحوم محدث، پنجه های هر دو پایش کج بود. پدر ایشان او را جهت شفا به مسجد جمکران آوردند، در مسجد بسته بوده در می زنند نگهبان درب را باز می کند و ایشان وارد مسجد می شوند، داخل مسجد، می بیند یک سید بزرگوار، در لباس اهل علم نشسته، سلام می کند و مشغول نماز تحیت می شود و بعد نماز امام زمان (عج) را می خواند و شفای پای دختر من را از آقا امام زمان (عج) می خواهد، وقتی می خواهند از مسجد خارج شوند، به نگهبان می گوید: «این آقا که داخل مسجد بود کی آمدند و کجا می روند؟» او می گوید: «در مسجد کسی نبود» فی الجمله می فهمد که امام (علیه

السلام) بوده اند، به منزل می آید ناگاه متوجه می شود که یک پنجه پای دخترش شفا یافته و خوب شده است خوشحال می شود بعد می رود «امامزاده سلطان محمد شریف» از آن آقا می خواهد که واسطه شود تا پای دیگر بچه اش را نیز آقا امام زمان (علیه السلام) شفا دهد و همین که به خانه می آید می بیند الحمدلله پای دیگر دخترش هم خوب شده و اکنون با آقای «حاج میرزا حسین محدثی» ازدواج نموده و صاحب فرزندی می باشد. (- در محضر دوست: ص ۵۶ - کرامات مسجد جمکران: ص ۲۱).

نوکر محال است صاحبش را نبیند

جوانی بنام آقا مصطفی ابراهیمی مجد قبل از آنکه به جبهه جنگ برود وصیت نامه ای نوشته و تمام فکرش این بوده که بوسیله شهادت و داشتن اعتقاد پاک، لایق برای خدمت به محضر حضرت بقیه الله - روحی و ارواح العالمین لتراب مقدمه الفداء - گردد و لذا قبل از آنکه به جبهه برود به این مقصد عالی رسیده که در قسمتی از اقرارنامه اش می نویسد: بگذارید بعد از مرگ بدانند و بدانید همانطور که اساتید بزرگمان می گفتند: «نوکر محال است صاحبش را نبیند» من نیز صاحبم را، محبوبم را دیدار کردم، اما افسوس که تا این لحظه دیدار مجدد او نصیب نگشت. بدانید امام زمانم حی و حاضر است و او پشتیبان همه شیعیان می باشد از یاد او غافل نگردید، دیگر در این مورد گریه مجال نمی دهد بیشتر بنویسم و تا این زمان دیدار او را برای هیچکس نگفتم مبادا که ریا شود. و فقط می گویم که از آن دیدار به بعد چون دیگر تا این لحظه او را ندیده ام جگر سوخته است. و اکنون به جبهه می روم تا پیروزی اسلام را نزدیک سازم و راه را جهت ظهور آن حضرت باز سازم و امیدوارم که حکومت آن حضرت را در زمان حیاتم ببینم و (وَأَنْ حَالٌ بَيْنِي وَبَيْنَهُ الْمَوْتُ...) و خدایا اگر بین من و او مرگ حائل شد، در زمان ظهورش مرا زنده کن و از قبر بیرونم بیاور (فَأَخْرِجْنِي مِنْ قَبْرِ مُؤْتَرِّراً كَفَنِي شَاهِراً...) در حالی که کفن بر دوش و شمشیر بدست باشم. باری برادران می روم برای پیروزی و اگر در این راه شهادت بالهائش را گشود و مرا همراه خود به پرواز درآورد چه خوب و نیکو است. (- ملاقات با امام زمان: ج ۲، ص ۱۰۷ (ط قدیم) و ص ۱۳۳ (ط جدید)). زبان خامه ندارد سر بیان فراق و گرنه شرح دهم با تو داستان فراق دریغ مدت عمرم که بر امید وصال بسر رسید و نیامد بسر، زمان فراق اگر بدست من افتد فراق را بکشم که روز هجر سیه باد و خانمان فراق ز سوز شوق، دلم شد کباب دور ز یار مدام خون جگر می خورم ز خون فراق

آقا اصلاً افراط را دوست ندارد

صاحب کتاب داستانهای شگفت از قول مرحوم حاج مؤمن که مقداری از شرح حالش را ذکر کرده می نویسد: من در اوایل جوانی شوق زیادی به ملاقات حضرت ولی عصر - ارواحنا فداه - پیدا کرده بودم که بی قرار برای رسیدن به این مقصود به هر کاری دست می زدم. یک روز تصمیم گرفتم اعتصاب غذا کنم و خوردن و آشامیدن را بر خود حرام نمایم تا آنکه آقا را ببینم (که طبیعی است این تصمیم از روی جهل و نادانی و کثرت اشتیاق به آن حضرت بوده است) بالاخره دو شبانه روز هیچ نخوردم، شب سوم که مقداری اضطراراً آب خوردم (در مسجد سر دزدک) بی حال مانند کسی که غش کند افتاده بودم، دیدم حضرت بقیه الله - روحی فداه - تشریف آوردند و به من اعتراض کردند و فرمودند: چرا چنین می کنی و خودت را به هلاکت می اندازی (مشخص می کند که آقا از این کار بسیار ناراحت شده بوده اند). برای طعام می فرستم بخور. من با ملاقات آن حضرت و شنیدن کلام دلربایش بحال آمدم دیدم ثلث از شب گذشته و در مسجد کسی نیست، ناگهان متوجه شدم، کسی در مسجد را می زند، رفتم در را باز کردم دیدم شخصی عبا بر سر کشیده بطوری که شناخته نمی شود ظرف پر از غذایی بمن داد و به من مکرر این جمله را گفت، بخور و بکسی از این غذا نده و ظرف آن را زیر منبر بگذار. او وارد مسجد شد، من غذا را بردم باز کردم دیدم پلو با مرغ بریان است از آن غذا لذتی چشیدم که قابل وصف نیست. فردای آن روز قبل از غروب آفتاب مرحوم آقامیرزا محمدباقر که از اخیار آن

زمان بود نزد من آمد، اول گفت ظرفهای غذا را به من بده و بعد مقداری پول که در کیسه ای بود به من داد و گفت تو را امر به مسافرت کرده اند، این پول را بگیر و با امام جماعت مسجد سردزدک که عازم مشهد مقدس است به زیارت حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) برو و ضمناً بدان که در راه مشهد به بزرگی برخورد می کنی که از او بهره هایی خواهی برد من قبول کردم و با همان پول با جناب آقای سیدهاشم امام جماعت مسجد مذکور از شیراز به طرف مشهد رفتم، وقتی که به تهران رسیدیم و از تهران بیرون آمدیم پیرمرد روشن ضمیری اشاره کرد اتومبیل ایستاد و چون اتومبیل در بست به اجاره آقای سیدهاشم بود حق داشتیم که آن پیرمرد را در اتومبیل سوار کنیم. (همانگونه که آقا میرزا باقر از طرف مولایم دستور آورده بود و خبر داده بود که در راه مشهد به بزرگی برخورد می کنی که از او بهره هائی خواهی برد). این پیرمرد در ضمن سفر مطالب بسیار ارزنده و دستورالعمل های بسیار خوب بمن تعلیم داد و حتی پیش آمدهای زندگی مرا تا آخر عمر بمن گفت و بمن می فرمود که خیر تو در چیست و چه کاری باید انجام بدهی، خودش در ضمن راه غذای شبهه ناک نمی خورد و به من هم می گفت غذای شبهه ناک نخور، سفره ای با او بود با آنکه من نمی دیدم او نانی تهیه کند همیشه از میان آن سفره نان تازه ای بیرون می آورد. و با کشمش سبز به من می داد و من می خوردم و بالاخره در راه که در آن زمان با نبودن آسفالت و ماشینهای غیر سریع السیر طبعاً چند روزی طول می کشید خوب مرا تربیت کرد و تذکرات لازم را برای تزکیه نفس بمن گفت. (و عجیب اینست که تا به امروز همه آنچه را که از زندگی و آینده من گفته بود دقیقاً اتفاق افتاده است). تا آنکه رسیدیم به قدمگاه حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) در آنجا مرا به کناری کشید و گفت اجل من نزدیک است، حتی من به مشهد نمی رسم و از دنیا می روم. ولی از تو می خواهم که وقتی مردم مرا با کفنی که همراه هست کفن کن و پولی دارم که در جیبم می باشد با آن وسیله تدفین مرا در گوشه صحن مطهر حضرت ثامن الحجج (عج) مهیا کن و به آقای سیدهاشم بگو ایشان تجهیز مرا بعهده بگیرند و نماز بر جنازه ام بخوانند. من از شنیدن این مطالب بسیار وحشت کردم و مضطرب شدم، فرمود: آرام باش و تا وقتی که اجل من نرسیده بکسی چیزی نگو و به آنچه خدا خواسته راضی باش. وقتی به تپه سلام یعنی محلی که گنبد مطهر حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) دیده می شود رسیدیم اتومبیل ایستاد، همراهان پیاده شدند و مشغول زیارت گردیدند. هر یک شوری از شوق ملاقات بسر داشتند راننده از زائرین گنبدنما تقاضا می کرد، ولی پیرمرد روشن ضمیر به گوشه ای رفته بود و متوجه گنبد مطهر حضرت رضا (علیه السلام) شده بود و متوجه گنبد مطهر بود، پس از سلام و زیارت و گریه زیاد گفت: آقا بیش از این لیاقت نداشتم که به قبر شریف نزدیک شوم. سپس پا به قبله خوابید و عبایش را به سرش کشید و از دنیا رفت، من مشغول گریه و ناله شدم وقتی مسافرین جمع شدند من قدری از شرح حالش را بر آنها گفتم، همه منقلب شدند و گریه زیادی کردند و جنازه شریفش را به مشهد آوردند و در صحن مطهر دفن کردند، خداوند او را رحمت کند. (- ملاقات با امام زمان: ج ۲، ص ۵۵ (ط قدیم) و ص ۶۵ (ط جدید).)

موقعیت مرگبار

یکی از علماء ربانی که از اولیاء خدا می باشد نقل می کند: جوانی که با خلوص به جبهه جنگ رفته بود نقل می کرد: که در میان سنگر غالباً به تنهائی مشغول توسل به اهل بیت عصمت و طهارت بودم و چون دعاء توسل را حفظ کرده بودم و آن را دائماً می خواندم و دست خود را به دامن چهارده معصوم (علیهم السلام): انداخته و از هیچکس و هیچ چیز نمی ترسیدم. یک روز در جبهه غرب، در سنگر، (بالای کوهی) دیده بانی داشتم، ناگهان دیدم ماری که اینطرف ها آن را مار کبری و یا کبچه مار می گویند بطرف من می آید، منم موقعیت طوری است که نمی توانم از جایی حرکت کنم یعنی اگر حرکت می کردم دشمن متوجه من می شد و بطرف ارتش ما تیراندازی می کرد و ممکن بود جمعی کشته شوند. لذا ترجیح دادم که اگر هم مار مرا بگردد از جای خود حرکت نکنم و برادران خود را به کشتن ندهم، لذا در جای خود ماندم و مار همچنان بطرف من می آمد تا آنکه روی پشت من

قرار گرفت و من احساس کردم که او زبان خود را به پشت گردنم می مالید. ولی پس از چند لحظه با آنکه من حرکتی از خود نشان نداده بودم با سرعت عجیبی فرار کرد. سپس آن جوان اضافه کرد و گفت حاج آقا من چندین مرتبه از این قبیل خطرات را بوسیله توسل به امام زمان - روحی و جسمی له الفداه - از خود دفع کرده ام. من به او گفتم: امام صادق (علیه السلام) فرمود: «ان المؤمن اذا كان مخلصاً اخاف الله منه كل شيء حتى الهوام الارض و سباعها و طير السماء و حيتان البحر». یعنی (اگر مؤمن به مقام خلوص رسید چون او از غیر خدا نمی ترسد خدای تعالی همه چیز را از او می ترساند حتی گزنده و حیوانات و درنده های زمین و پرندگان آسمان و ماهیان را. (- ملاقات با امام زمان (عج): ج ۲، ص ۱۲۷). مرحوم علامه مجلسی نقل می کند: که جناب سیدعلی بن حسن زاهد که یکی از نواده های حضرت امام حسن مجتبی (علیه السلام) است در بیابانی نماز می خواند که ناگهان افعی ای از سر کوه پیدا شد و به نزد او آمد و از لباسش بالا رفت و از یقه او وارد شد و از پائین لباسش بیرون آمد ولی سیدعلی زاهد در تمام این احوال کوچکترین تغییری در حال توجّهش به نماز و مالک حیاتش حضرت باری تعالی نداد و همچنان مشغول عبادت و نماز بود. (- بحارالانوار: ج ۶۹، ص ۲۸۵).

او را به مادرش رساند

آقای میرزا هادی بجستانی (سَلَّمَهُ اللهُ تَعَالَى) از یکی از طلاب مورد اعتماد نقل فرمود: در سال ۱۳۰۴ با والده از راه قصر شیرین و خانقین به زیارت عتبات عالیات مشرف شدیم. در مسیر خانقین من راه را گم کردم، لذا از تپه ای به تپه دیگر می دویدم و نمی دانستم چقدر از مسیر را طی کرده ام. خستگی بر من غلبه کرد و درمانده شدم زانوهایم بی تاب و توان شده بود؛ لذا بر تپه ای نشستم. روی آن تپه شخصی را دیدم که خنجری در دست دارد. به حدّی از او ترسیدم که نزدیک بود روح از بدنم خارج شود در این حال سه مرتبه گفتم: یا ابا صالح ادرکنی و در مرتبه چهارم گفتم: یا اباالغوث اغثنی (ای فریادرس به دادم برس). ناگاه خود را در جاده دیدم، گرسنگی بر من غالب شده بود عرض کردم: پروردگارا تو فرموده ای که روزی بندگانت را هر جا که باشند می دهی، ناگاه مرد عربی را که دامن او مملوّ از نان بود دیدم. گفت: این نانها را به یک آنه (پول رایج آن وقت عراق) می فروشم من پول دادم و نانها را گرفتم. بعد از آن به قلعه ای که معروف به قلعه سبزی است رسیدم در آن جا مرد عرب دیگری را دیدم گفت: چرا تا حالا عقب افتاده ای؟ عرض کردم: چاره ای نداشتم. فرمود: عجله کن. به مجردی که جمله اش تمام شد، به برکت سخنش دیدم به خانقین رسیده ام. والده ام را ملاقات کرده، ایشان از دیدن من بسیار خوشوقت شد. عرض کردم: شما در چه ساعتی مضطرب شدید؟ گفت: در فلان ساعت و همان وقت به سوی خدا تضرّع کردم ناگهان نوری ساطع شد. فهمیدم که خداوند به برکت آن نور، تو را به من می رساند. (- برکات حضرت ولی عصر (علیه السلام): ص ۲۰۹. العبقری الحسان: ج ۱، ص ۱۱۵). عاشق سرگشته ایم، آرام جان گم کرده ایم بلبل گلزار حسینیم، آشیان گم کرده ایم بر دل ما داغ هجران، بر رخ ما اشک گرم خسته در صحرای حیرت، ساسان گم کرده ایم زندگی شد سخت و شادی رفت و آسایش نماند بی تو یابن العسکری، آرام جان گم کرده ایم

پیک امید

یکی از فقها که واقعاً از فقهای راستین اهل بیت عصمت (علیهم السلام): می باشد نقل می کند: یک روز در بیمارستان مسلولین جوانی را عیادت کردم که وضعش فوق العاده بد بود وقتی کنار بسترش رفتم چشمش را باز کرد بمن گفت: آقا برای من دعا کنید مرا دکتراها مایوس کرده اند آنها می گویند تو خوب نمی شوی باید با این مرض تا آخر عمر بسوزی و بسازی. من به او گفتم دکتراها هر چه می گویند روی جریانات طبیعی و علمی می گویند ولی من برای تو پیک امید آورده ام از این به بعد نباید مایوس

باشی این جزوه را بخوان انشاءالله خوب می شوی. پس از چند ماه یک روز آن جوان را در یکی از خیابانهای مشهد صحیح و سالم دیدم، من اول او را نشناختم او جلو آمد و سلام کرد و می خواست دست و پای مرا ببوسد و با حال گریه می گفت: آقا شما وسیله شدید، مرا شفا دادند. من اجمالاً متوجه شدم که آن جوان جزء کسانی است که در بیمارستان آن جزوات را خوانده و بوسیله آن شفا یافته است. گفتم: برادر ممکن است بفهماید که من شما را در کجا دیده ام؟ گفت: در بیمارستان مسلولین، آن روز که به من گفتید مایوس نباش من برای تو پیک امید آورده ام من فوراً آن عیادت و آن منظره را بیاد آوردم زیرا این جوان بیمار بقدری آن روز حالش بد بود که من تا چند روز او را فراموش نمی کردم. بهر حال گفتم: ممکن است جریان شفا یافتن را برای من نقل کنی؟ گفت: اگر فراموش نکرده باشید بعد از ظهر روز پنجشنبه ای بود که شما به بیمارستان به عیادت من آمدید و آن جزوه پیک امید را به من دادید، من همان لحظه آن را باز کردم و مقداری مطالعه نمودم دیدم حیف است که حالا آن را بخوانم چون رفت و آمد است نمی گذارند حالم دوام داشته باشد، لذا در آخر شب آن را خواندم و متوسل به حضرت صاحب الزمان - روحی فدا - شدم، گفتم: آقا من با آن کسی که در این جزوه از او نامی برده شده و شفا یافته چه فرقی دارم و بالاخره آنقدر گریه کردم تا خوابم برد و یا بی حال افتاده بودم و خوابهایی هم می دیدم که فراموش کرده ام، ولی صبح با آن کسالت عجیبی که شما دیده بودید که من مبتلا بودم متوجه شدم که ابداً ناراحتی ندارم و خوب شده ام. (- ملاقات با امام زمان: ج ۲، ص ۱۴).

جوان عاشق

یکی از علما و دانشمندان معاصر که در اصفهان منبر رفته بود و سرگذشت منبر خود را در مسجد گوهرشاد مشهد در نواری نقل فرموده بود قصه جوان عاشقی را متذکر می شود. او در ضمن سخنرانی بسیار پرشوری که درباره مقام والای حضرت بقیه الله - روحی و ارواح العالمین لتراب مقدمه الفدا - و عشق و علاقه به آن حضرت داشته می گوید: «من در این راه تجربه هائی دارم امشب می خواهم یکی از آنها را حضور محترم جوانان عزیز مجلس بگویم: نه آن که فکر کنید، من به پیرمردها بی اخلاصم نه، اینطور نیست ولی جوانها زودتر به میدان محبت وارد می شوند و وقتی هم وارد شدند دو منزل یکی می روند. آنها همانگونه که نیروی مزاجیشان قوی تر از سالخورده ها است نیروی روحیشان وقتی در راه محبت افتاد سریع تر حرکت می کند. آنها از یورش به پرش و از پرش به جهش می افتند و زود به مقصد می رسند. اینست که من دوست می دارم حتی المقدور با عزیزان جوان بیشتر حرف بزنم. یک ماه رمضان در مشهد مقدس تصمیم گرفتم درباره امام زمان (عج) سخن بگویم. شبهای اول ماه رمضان مواظب مستمعین مجلس بودم که ببینم چه کسانی خوب به مطالب من گوش می دهند و چه کسانی از آنها خوششان می آید و چه کسانی کسل و بی اعتناء به مطالب من هستند. دیدم جوانی پای منبر من می آید ولی شبهای اول آن دورها نشسته بود و شبهای دیگر نزدیک و نزدیکتر می شد تا آنکه از شبهای پنجم و ششم پای منبر می نشست و از همه مستمعین زودتر می آمد و برای خود جا می گرفت. وقتی من منبر می رفتم او محو و مات ما بود. من از حضرت ولی عصر - ارواحنا فدا - حرف می زدم که البته شبهای اول مقداری علمی بود ولی کم کم مطالب از علمی به ذوقی و از مقال به حال افتاد. وقتی من یکی دو کلمه با حال حرف زدم دیدم این جوان منقلب شد. آنچنان انقلابی داشت که نسبت به تمام جمعیت ممتاز بود. یک حال عجیبی که با فریاد، یا صاحب الزمان می گفت و اشک می ریخت و گاهی بخود می پیچید و معلوم بود که او در جذبه مختصری افتاده است. جاذبه او در من تأثیر کرد. وقتی جذبه او در من اثر می گذاشت حال من بیشتر می شد، من هم بی دریغ اشعار عاشقانه و کلمات پرسوزی از زبانم بیرون می آمد و مجلس منقلب می شد. این حالات اشتداد پیدا می کرد تا آن شبهای آخر که من راجع به وظائف شیعه و محبت به حضرت ولی عصر (عج) حرف می زدم و می گفتم که باید او را دوست بداریم و در زمان غیبت چه باید بکنیم. آن جوان بخود می پیچید و نعره های سوزنده عاشقانه ای که از دل بلند می شد با فریاد، یا صاحب الزمان، یا صاحب الزمان می کشید که ما هم منقلب می

شدیم. در نظرم هست که یک شب این اشعار را می خواندم. دارنده جهان مولای انس و جان یا صاحب الزمان الغوث و الامان او مثل باران اشک می ریخت، مثل زن جوان مرده داد می زد و صعقه ای که در اویش دروغی در حلقه های ذکرشان می زنند و خود را به زمین می اندازند در اینجا حقیقت داشت. او می سوخت و اشک می ریخت و بحال ضعیف می افتاد و مرا سخت منقلب می کرد. انقلاب منهم طبعاً جمعیت را منقلب می کرد. ضمناً جمعیت هم از این تعداد که در اینجا هست اگر بیشتر نبود کمتر نبود. یعنی تمام فضای مسجد گوهرشاد و چهار ایوانش پر از جمعیت بود، لااقل پنج هزار نفر در آن مجلس نشسته بودند، گاهی می دیدم دو هزار ناله بلند است. از این گوشه مسجد یا صاحب الزمان، از آن گوشه مسجد یا صاحب الزمان گفته می شد و مجلس حال عجیبی داشت. بالاخره ماه مبارک رمضان گذشت، منبرهای من هم تمام شد، امّا من تصمیم گرفتم که آن جوان را پیدا کنم. زیرا همانطوری که شما مشتری خوبتان را دوست می دارید ما منبری ها هم مستمع باحالمان را دوست می داریم. خلاصه من به او دل بسته بودم. آری من شیفته و فریفته و عاشق دلسوخته آن کسی هستم که عقب امام زمان - ارواحنا فداه - برود. من عاشق عاشق امام زمانم، عاشق محب امام زمانم، بالاخره از آن طرف و آن طرف و از اطرافیانم سؤال کردم که آن که بوده و چه شد و آدرسش کجا است. معلوم شد که او نیم باب دکان عطاری در فلان محله مشهد دارد من حرکت کردم و رفتم به در همان مغازه به سراغ جوان. دیدم دکان بسته است و از همسایه ها پرسیدم یک جوانی با این خصوصیت در اینجا است؟ آنها جواب مثبت دادند و اسمش را به من گفتند، گفتم: او کجا است؟ آنها به من گفتند او بعد از ماه رمضان دو سه روز مغازه را باز کرد و حالش یک طوری دیگر شده بود و یک هفته است مغازه را تعطیل کرده و ما نمی دانیم او کجا است؟ بالاخره بعد از حدود سی روز در خیابان تهران در مشهد که منزل منهم همانجا بود، وقتی از منزل بیرون آمدم این جوان بمن رسید. اما چه جور؟ لاغر شده رنگش زرد و زار شده، گونه هایش فرورفته و فقط پوست و استخوانی از او باقی مانده است!! وقتی به من رسید اشکش جاری شد و نام مرا می برد و می گفت خدا پدرت را بیا مرزد خدا به تو طول عمر بدهد هی گریه می کند و صورت و شانه های مرا می بوسد، دست مرا گرفته و با فشار می خواست ببوسد. به او گفتم چی شده باباجان چیه؟ او با گریه و ناله می گفت خدا پدرت را بیا مرزد خدا تو را طول عمر بدهد و هی دعاء می کرد و گریه می کرد و می گفت راه را نشان من دادی، مرا به راه انداختی الحمدلله والمّنه به منزل رسیدم به مقصود رسیدم، خدا بابا! بیمارزه! آن وقت بنا کرد به گفتن قصه اش را نقل کرد: و حالا گریه می کند و مثل ابر بهاری اشک می ریزد. (شما توی دنده محبت حتی محبت های مجازی هم نیافتاده اید اگر در محبتها و عشق های مجازی مختصر سیری کرده بودید می فهمیدید من چه می گویم در او یک حالی پیدا شده بود که وقتی اسم محبوب و عزیز دلش را می برد بدنش می لرزید). بالاخره گفت: شما در آن شبهای ماه رمضان دل ما را آتش زدید دلم از جا کنده شد. محبت به امام زمان (عج) در دلم افتاد. همانطوری که شما می گفتید. دل در گذشته بکلی متوجه آن حضرت نبود، این هم که درست نیست، کم کم دل من تکان خورد و رفته رفته علاقه پیدا کردم که او را بینم. ولی در فراقش التهاب و اشتعال قلبی در سینه ام پیدا شد بطوری که شبهای آخر وقتی یا صاحب الزمان می گفتم بدنم می لرزید. دلم نمی خواست بخوابم، دلم نمی خواست چیزی بخورم، فقط دلم می خواست بگویم یا صاحب الزمان و برم دنبالش تا او را پیدا کنم. وقتی ماه رمضان تمام شد و رفتم تا مغازه را باز کنم، دیدم دل به کسب و کار ندارم. دلم فقط به یک نقطه متوجه است و از غیر او منصرف است، دلم می خواهد دلدار را بینم. دلم می خواهد محبوبم را بینم، دلم می خواهد این طرف و آن طرف بروم تا به محبوب ماه پیکر برسم. از دکان دست برداشتم و آن را بستم و رفتم به دامن کوه کوه سنگی. (این کوهی است که آن وقت نیم فرسخ با مشهد فاصله داشت ولی حالا جزء شهر مشهد شده است). آن زمانها بیابان بود، من رفتم در آن بیابان، روزها در آفتاب و شبها در مهتاب هی داد می زدم. محبوبم کجائی؟؟ عزیز دلم کجائی؟؟ آقای مهربان کجائی؟ لَیْتَ شعری این استقرت بک النوی عزیز علیّ أنّ أری الخلق ولا تریّ آن بلبل مستیم که دور از گل رویت آقا جان، عزیز دل، این گلشن نیلوفری آمد قفس ما های ناله کردم (اینجا اشک می ریخت و گاهی هم دستهایش را می گذاشت روی شانه من

سرش را می گذاشت روی دوش من) می گفت: آنجا گریه کردم، سوختم، آنجا زار زدم، خدا پدرت را بیا مرزد. عاقبت روی آتش دلم آب وصال ریختند، عاقبت محبوبم را دیدم، عاقبت سر به پایش نهادم. (آنوقت شروع کرد به گفتن چیزهایی که من نمی توانم بگویم نباید هم بگویم) وقتی گریه هایش را تمام کرد دیدم صورت مرا بوسید و گفت: خدا حافظ... من یک هفته دیگر بیشتر زنده نیستم. گفتم: چرا؟ گفت: به مطلبم رسیدم!! به مقصودم رسیدم!! صورت به پای یار و دلدار نهاده شد!! ترسیدم که بیشتر در دنیا بمانم این قلب روشن من باز تاریک شود. این روح پاک، دوباره آلوده شود!! لذا درخواست مرگ کردم، آقا پذیرفتند!! خدا حافظ ما رفتیم تو را بخدا می سپارم مرا دعاء کرد و آن جوان پس از شش یا هفت روز دیگر از دنیا رفت. حالا جوانها شما ناامید نباشید، او با شما فرقی نداشت، او با امام زمان (عج) قوم و خویشی نداشت که شماها بیگانه باشید، دل پاک می خواهد، دل بدهید ببینید به شما توجه می کنند یا نه. بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران، مولاجان، آقاجان بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید... (قربان لبهایت بروم) بیا سخن بگو با جوانهای ما که گوش می دهند به کلامت یابن العسکری از زبان هر که عاشق است می گویم: از حسرت دهانت جانها به لب رسیده کی دردِ دردمندان از آن دهن برآید بگشای تربت ما بعد از وفات و بنگر کز آتش فراق دود از کفن برآید خدایا به محبت ذاتیت به خاتم الانبیاء عشق و محبت و شوق امام زمان - روحی فدا - را در دل تمام این جمعیت امشب قرار بده آلهنا به حبیب خاتم الانبیاء دل این جمعیت از مرد و زن، عالم و عامی، بچه و بزرگ از محبت و عشق به امام زمان مملو و سرشار فرما. او شه است و بر درش هستم گدا من مریضم او بود دارالشفاء تشنه ام افتاده ام حالم تباه من ندارم غیر او دیگر پناه (- ملاقات با امام زمان: ج ۱، ص ۲۰۰).

سرگذشت شفای فرزند (بافقی)

دهه عاشورای سال ۱۴۱۶ قمری که در بافق یزد منبر می رفتم، شبی نامه ای از مادری که برای شفای فرزندش التماس دعا داشت به دستم رسید و جریانی را در نامه نوشته که داستان این است: فرزندم محمد معینی، پسر حاج احمد معینی بافقی، چهارساله از تیرماه گذشته دچار اختلال شنوایی و گویایی شد و اوایل که نمی دانستم فرزندم نمی تواند کاملاً بشنود و صحبت کند، مرتب او را تنبیه می کردم و می گفتم: «چرا تلویزیون را این قدر بلند می کنی مگر کری؟» وقتی دست به زبانش می زد می گفتم: «چقدر بی تربیتی؟» وقتی جواب نمی داد می گفتم مگر لالی؟ خلاصه همه را به حساب بی توجهی و لوس بازی او می دانستم، بالأخره یکی از همان روزهای نیمه دوم تیرماه در حیاط مادر بزرگ، همه نوه ها مشغول بازی بودند، تنها محمد کناری ایستاده بود، رفتم جلو گفتم: «محمد! چرا با بچه ها بازی نمی کنی؟» و خواستم او را با اصرار نزد بچه ها ببرم ولی جمله ای گفت که هر زمان یادم می آید قلبم آتش می گیرد، گفت: «مامان! من که... ندارم» و با اشاره به زبان و گوش خود شروع به گریستن کرد. من یک دفعه متوجه موضوع شدم که مسئله لوس بازی نیست و او حالت کر و لالی دارد. دیگر قرار بود او را معالجه کنم. به طرف یزد و بعد تهران حرکت کردم او را نزد مهمترین متخصصین گوش و مغز و اعصاب و روانشناسی بردم و گفتند «بیماری نادری است، همین یک مورد دیده شده» گفتم: «او را به خارج ببرم؟» گفتند: «هیچ کس نمی تواند برای او کاری بکند» پرسیدم «میکروب است؟ ویروس است؟ غده است؟ آزمایشها هم که سالم بوده» دکتر گفت: «متأسفانه عیب سومی هم پیدا می کند و سلولهای مغزی از کار می افتد و از بین می رود نام بیماری سندرم هلر...» من که سرم گیج رفت و گفتم: «نمی دانم صلاح خدا چیست؟» اما پدرش برافروخت و داد زد: «من شفای فرزندم را از دکتر دیگری می گیرم» دکتر گفت: «هر کار قرار بود انجام بدهیم ما انجام دادیم» گفت: «نه! دکتر من کس دیگری هست از ائمه اطهار (علیهم السلام): شفایش را می گیرم». دیگر خسته و دلشکسته با کوله باری از غم و اندوه و با ناامیدی به طرف دیارمان حرکت کردیم، دیگر محمد جملات ناقص و چند کلمه ای را هم که می گفت، تکرار نکرد حتی یک آخ هم نمی گفت. از خانه بیرون نمی آمد، با بچه ها بازی نمی کرد، خود را از دیگران پنهان می کرد تا قبل از مریضی هر روز بعد از ظهر

با پدر به پارک و تفریح می رفت. بابا او را روی موتور می گذاشت و به پارک می برد و بعد با خرید تنقلات به منزل برمی گشت، دیگر او پفک، شکلات،... پارک و بازی با بچه ها را دوست نداشت. روزها جلو آینه می نشست و در دهانش دنبال گمشده اش می گشت به پشت می خوابید و به سقف خیره می شد و دانه هایی همچون مروارید غلطان از گونه هایش فرو می ریخت، وقتی علت را می پرسیدم اشاره به زبان و گوش خود می کرد. داروهای داخل یخچال را می آورد تا زبانش و گوشش خوب شود، کارد می آورد زبانش را ببرد، مدام به دنبال مداوای خود بود، راهی برای خلاصی خود پیدا نمی کرد، دیگر اسباب بازی و توپ و دوچرخه دوست نداشت او به سر و صورت خود می کوبید همه را می زد مخصوصاً بچه ها را. از تهران که برگشتیم پدرش گفت: «من که فرصت ندارم تو پنجشنبه برو امامزاده عبدالله (علیه السلام) دخیل شو شاید شفا بگیرد.» دو تا پنجشنبه رفتم تا صبح ماندم به بابایش گفتم: «دعای من مستجاب نمی شود دیگر نمی روم» ولی او اصرار کرد: چون این پنجشنبه مصادف با نیمه شعبان است حتماً باید بروی. با اصرار او سه شنبه نیمه شعبان رفتم دوباره کنار قبر پسر موسی بن جعفر (علیه السلام) (ما ایشان را بنام پسر موسی بن جعفر (علیه السلام) می شناسیم) اعمال مخصوص نیمه شعبان را بجا آوردم ختم و دعا خواندم و التماس کردم گفتم: «آقا جان جواب محمد را؛ چی بدهم؟ با اشاره می پرسد: چرا نمی توانم حرف بزنام؟ پسر من خانه نشین شده محمد همنام شماست، من امشب تا صبح پارس می کنم...» گفتم: «بعد از یکسال دوندگی بی نتیجه مانده ام اینجا اگر شما جوابم را ندهی دیگر هیچ امیدی ندارم.» هر چه چند نفری که آنجا بودند گفتند: «آرام بگیر» گفتم: «تا صبح نشده باید جوابم را بگیرم. جواب شوهرم را چی بدهم؟» نزدیکی های ساعت ۵ بود همانطور سرم را به دیوار گذاشته بودم خواب چشمانم را ربود در عالم رؤیا دیدم درب حرم مطهر باز شد، یک آقای بزرگواری داخل شدند و جمعی از سیدهای بافق پشت سر ایشان هستند (مثل اینکه برای نماز صبح آمده باشند). دویدم جلو گفتم: «ایشان کی هستند که اینقدر پشت سرشان هستند؟» همراهیان ایشان دست آوردند تا جلو مرا بگیرند جلو نروم، دیدم آقا گفتند: «بگذارید بیاید.» رفتم جلو، خواستم دست آقا را ببوسم، دستی روی سرم کشیدند گفتند: «مطلبت را بگو» گفتم: «چند تا مشکل دارم، اولین مشکلم مریضی محمد است؛ آقا چکار کنم فرزندم خوب بشود؟» آقا فرمودند: بلند شو دو رکعت نماز امام زمان بخوان. گفتم: «همین الآن خواندم.» گفتند: «دوباره بخوان» گفتم: «آقا! شما کی هستید؟» گفتند: «همان کسی که تو دنبالش هستی.» گفتم: «پس حتماً آقا امام زمان هستید، فرزندم خوب می شود یا نه؟» گفتند: خوب می شود، که دیدم آقا غیب شدند، به اطرافیانش گفتم «من هنوز مشکل دارم سؤال دارم کجا باید ایشان را ببینم؟» که دیدم همه رفتند و دیگر جوابی نشنیدم. از خواب بیدار شدم، دوباره نماز امام زمان ۷ خواندم. چون در حرم بسته بود با آبی که برای آشامیدن برده بودم وضو ساختم و دوباره خواندم. صبح بیرون آمدم، باباش بیرون منتظر بود، گفت: «شفای محمد را گرفتی؟» گفتم: «آقا گفته اند: خوب می شود» گفت: «کدام آقا» گفتم: «آقا امام زمان فرمودند: خوب می شود» آمدم خانه صبر کردم و محمد بیدار شد. دیدم اصلاً تغییری نکرده همان حالات و حرکات قبلی را دارد، دل شکسته شدم. نزدیکیهای غروب بود که طبق معمول جلو تلویزیون خوابیده بود (تنها دلخوشی او تلویزیون بود) و باباش مثل سابق رفته بود مغازه سر کوچه (از زمانی که مریض شده بود با بابا بیرون نمی رفت) من داخل آشپزخانه بودم که دیدم صدا آمد: «مامان! بابام را می خواهم.» دویدم بیرون دیدم: «محمد که در آزمایش نخاع هم که از او گرفتند یک آخ هم نمی توانست بگوید» با اشاره درب را نشان داد گفت: «بابا»، چادرم را سرم انداختم او را بغل کردم دویدم سر کوچه گفتم: «بابا! محمد تو را صدا کرد می خواهد از خانه بیرون بیاید» بابا او را در بغل گرفت و فقط می گریست، دید هر چه می پرسد با اشاره سر جواب می دهد، فهمیدیم که شنوایی او برگشته است. بله! رفت مغازه و برگشت، خوشحال و خندان، و با دیگر بچه ها بازی می کند پارک و تفریح می رود و عیب سومی هم بحمدالله در او دیده نشد ولی عیبی در خودش حس می کند که او را رنج می دهد و با حرکات خود به ما می فهماند که خیلی ناراحت است. ولی وضعیت روحی سابق را ندارد. از آن روز تا بحال، همه پنجشنبه ها نماز امام زمان را بجا می آورم همان اول به دوستان و همکاران تلفن کردم تا برای شفای کوچولویم نماز امام زمان بخوانند، باز هم

امیدم به ائمه اطهار است. (- در محضر دوست: ص ۵۸).

جوان مسیحی

یکی از روحانیون محترم شیراز می گفت: تقریباً اوائل تیرماه سال ۱۳۴۵ شمسی یکی از رفقای جلسه شبهای سه شنبه بنام آقای ذوالمننی نزد من آمد و گفت جوانی است که مسیحیها او را تبلیغ کرده اند. و او نزدیک است مسیحی شود و باصطلاح او را مبتدی گرفته اند. او دوست دارد که اطلاعاتی از اسلام داشته باشد و لازم است که شما قدری با او صحبت کنید. من قبول کردم و قرار شد که یک روز صبح ساعت ۱۰ او را به منزل ما بیاورند تا با او درباره اسلام حرف بزنیم. طبق قرار همان روز ساعت ۱۰ صبح در زدند، من پشت در رفتم و در را باز کردم دیدم جوانی بسیار خوش اندام و خوش تیپ وارد منزل شد، وقتی چشمم به آن جوان افتاد توجهی به امام زمان روحی له الفداه کردم و عرض نمودم یا بقیة الله نپسند که این جوان با این قیافه در آتش جهنم بسوزد و اثری در کلام من بگذارد تا او مسیحی نشود. (البته بعدها فهمیدم که او و تمام فامیلش و حتی پدر و مادرش در همان موقع همه مسیحی بوده اند ولی به آقای ذوالمنن اظهار نکرده است.) آن جوان را به اطاق پذیرائی بردم. اما از قیافه اش پیدا بود مثل آنکه بسیار از لباس من که لباس روحانیت بود متنفر است و نمی خواست به من نگاه کند، ولی من هر طور که بود بوسیله اخلاق توجه او را بخود جلب کرده و او را وادار به گوش دادن به سخنانم نمودم. در یکی از روزهایی که برای او جلسه ای تشکیل داده بودم، به من گفت دیشب خواب عجیبی دیدم، در عالم رؤیاء می دیدم شخص پرابهتی که نقاب بصورت داشت و عصا در دست داشت وارد منزل ما شد و شما هم با ایشان بودید ولی عینک نداشتید، آن آقا به قدری نورانی بودند که تمام خانه را غرقه در نور کردند و من مختصری از محاسن آن آقا را می دیدم، بالاخره آن آقا وارد منزل شدند و برادرم که مسیحی است و افسر ارتش است در اطاق خوابیده بود ایشان با عصا به او اشاره کردند مثل آنکه می خواستند او را بزنند، من عرض کردم او تازه خوابیده است او را بیدار نکنید. در این موقع یک مرتبه آن آقا از نظرم ناپدید شدند و منم از خواب بیدار گردیدم. من به آن جوان گفتم که آن آقا حضرت ولی عصر - ارواحنا لتراب مقدمه الفداء - بوده که برای هدایت شما آمده اند. و اینکه من در خدمت آن حضرت بوده ام، تعبیرش اینست که شما باید بدانید عرایض من مورد تأیید حضرت ولی عصر(عج) است، لذا اگر اجازه بدهید تشریفات تشرف به دین مقدس اسلام را به شما بگویم. او گفت من می خواهم بیشتر در این باره تحقیق کنم و اگر اجازه بفرمائید چند جلسه دیگر در مسائل و معارف اسلامی با هم حرف بزنیم زیرا برای من هنوز اشکالاتی باقی مانده است. من به او گفتم مانعی ندارد. لذا چند جلسه دیگر هم با هم درباره حقانیت دین مقدس اسلام حرف زدیم تا آنکه یک روز وقتی وارد جلسه شد و بنا بود بحثهای روز قبل را ادامه دهیم با قیافه جالب و جدی به من رو کرد و گفت احتیاج به این بحثها نیست لطفاً دستورات تشرف به دین مقدس اسلام را به من بگوئید تا مسلمان بشوم. من گفتم: مگر چه شده مگر خبر تازه ایست؟ گفت: بله دیشب، باز خواب عجیبی دیده ام. من گفتم: انشاء الله خیر است، لطفاً آن را برای من نقل کنید. گفت: شب گذشته در عالم رؤیا دیدم همان آقائی که چند شب قبل بخوابم آمد، آن حضرت باز هم نقاب داشتند ولی این دفعه کمی از صورت مبارکشان هم دیده می شد و شما هم در خدمتشان بودید و این دفعه عینک داشتید حضرت ولی عصر(عج) با شما وارد منزل ما شدند من برای آنکه برادرم مسیحی است و مطلع نشود که آقا به منزل ما آمده اند تصمیم گرفتم قبل از آقا وارد اطاقها بشوم، لذا جلوتر از آقا حرکت می کردم ناگهان مثل اینکه بازوهایم را گرفت و مرا بطرف عقب برگردانید. در این موقع آقا بمن نگاهی فرمودند و گفتند: وضو بگیر من در دلم نیت کردم که بشما بگویم به آقا بگوئید من وضو بلد نیستم. آقا از نیتم مطلع بودند خودشان تشریف آوردند لب حوض و وضو گرفتند من نگاه کردم و مثل اینکه جبراً منم لب حوض رفتم و همانگونه که آقا وضو می گرفتند منم وضو گرفتم. بعد از وضو آقا به من فرمودند: نماز بخوان گفتم آقا سه روز دیگر مانده چون فکر می کردم منظورشان نماز در کلیسا است که روز یکشنبه به آنجا می رویم و نماز می خوانیم، ولی باز دو

مرتبه فرمودند آن نماز منظوم نیست می گویم نماز بخوان! من در عالم خواب نفهمیدم چه شد ولی یک مرتبه متوجه شدم که در اطاق رو به قبله ایستاده ام و همانگونه که شما مسلمانها نماز می خوانید با آنکه یک کلمه عربی بلد نبودم بخواندن نماز مشغول شدم. وقتی نمازم تمام شد آقا تشریف آوردند و پیشانی مرا بوسیدند و شما هم پیشانی مرا بوسیدید که ناگهان از خواب بیدار شدم و لذا از شما می خواهم که مرا مشرف به دین مقدس اسلام بفمائید. و بنابراین بدین ترتیب آن جوان در روز بیستم شهریور ماه ۱۳۴۵ مشرف به دین مقدس اسلام شد و قرار شد که از فردای آن روز ساعت ۱۰ صبح بمنزل ما بیاید تا آداب و احکام اسلام را به او تعلیم دهم. روز اول هر چه منتظر شدم او نیامد. فردای آن روز طبق قراری که داشتیم ساعت ۱۰ صبح به منزل ما آمد و گفت دیروز آن شخصی که از طرف شما به منزل ما آمده بود نماز را به من تعلیم داد. من متوجه نشدم چه می گوید و غافل بودم. فردای آن روز باز آمد و گفت همان کسی که پریروز از طرف شما آمده بود امروز هم آمد و اذان را به من تعلیم داد. ولی چند دقیقه قبل از آنکه برادرم بیاید ایشان از منزل ما خارج شدند. اگر وقتی که او در منزل ما بود برادرم وارد می شد چه می کرد. من با او گفتم: اینها را خواب می دیدی. گفت: نه مگر شما پریروز و دیروز کسی را نفرستادید که بمن نماز و اذان را تعلیم دهد؟ اما من که کسی را نفرستاده بودم و اساساً منزل او را بلد نبودم خیلی به فکر فرو رفتم و به او گفتم چون مایلیم مطلب را بهتر متوجه بشوم، خواهش می کنم دو مرتبه خصوصیات جریان را نقل کن تا بینم قضیه چه بوده است؟ او گفت: پریروز ساعت ۲ بعد از ظهر صدای زنگ در بلند شد من گمان کردم که بچه ها هستند و می خواهند اذیت کنند رفتم پشت در کسی نبود با خود گفتم قطعاً بچه ها بوده اند پس همینجا می ایستم تا آنها دوباره برگردند بینم چه کسی این موقع روز اذیت می کند. همانطوری که من از درز در نگاه می کردم که دیدم آقایی لباس روحانیت در برداشت پشت در آمد و گفت: منزل فلانی (نام و فامیل مرا ذکر کرد) اینجا است؟ گفتم: بله، و چون برادرم هم با من زندگی می کرد اسم کوچک مرا برد و گفت: ابراهیم تو هستی؟ گفتم: بله. آقا فرمودند: من از طرف آقای فلانی آمده ام که بتو نماز را تعلیم دهم. گفتم: بفمائید، مانعی ندارد. ایشان وارد منزل ما شدند و از ساعت ۲ تا ساعت ۴ بعد از ظهر نماز و احکام آن را به من تعلیم دادند و حتی چون دستم زخم بود به من چگونگی وضو را در آن گفتند، و عجیب این بود که هر چه را بمن تعلیم می دادند فوراً یاد می گرفتم. و پس از دو ساعت که در منزل ما بودند حرکت کردند و رفتند. باز فردای آن روز در همان ساعتی که روز قبل آمده بودند تشریف آوردند و بمن اذان و سائر چیزهائی که لازم بود تعلیم دادند. من از ایشان معذرت خواستم که برای شما زحمت است. فرمودند: نه وظیفه من می باشد و سپس حرکت کردند و رفتند، پس از چند دقیقه برادرم آمد، اگر در آن موقع که آن آقا در آنجا بودند برادرم می آمد ناراحت می شد، چون او نمی دانست که من مسلمان شده ام و مشغول یاد گرفتن احکام و معارف اسلام هستم وقتی آن جوان قضیه را نقل کرد با خود فکر کردم، من که اسم کوچک این جوان را نمی دانستم ولی آن آقا می دانست، آدرس منزل او را نمی دانستم ولی آن آقا می دانست و در ضمن مسئله مسلمان شدن آن جوان کاملاً سری بود، چطور آن آقا در آن ساعاتی که برادرش در منزل نبوده به خانه آنها رفته و به او با این سرعت اینهمه مطالب را تعلیم داده است؟ لذا من گریه زیادی کردم و مطمئن شدم که آن آقا حضرت ولی عصر - ارواحنا لثراب مقدمه الفداء - بودند. در عین حال به آن جوان گفتم: بیا با هم به منزل حضرت آیة الله محلاتی برویم و قضیه را برای ایشان هم نقل کن تا بینم که ایشان نظرشان چیست، لذا به منزل معظم له رفتیم، وقتی قضیه را ایشان فهمیدند از آن جوان حدود سن آن آقا و شمایل او را سؤال فرمودند. او گفت: آن آقا در سنین چهل سالگی بودند. و شمایل آن آقا را همانگونه که در روایات در خصوص صاحب الزمان (عج) هست نقل کرد، با آنکه او هیچ اطلاعی از آنها نداشت. مرحوم آیة الله محلاتی هم گریه زیادی کردند و نظر ایشان هم همین شد که آن آقا منجی عالم بشریت حضرت صاحب الزمان - روحی له الفداء - بوده است. (- ملاقات با امام زمان: ج ۲، ص ۴۶ (ط علامه قم)).

حاج صادق کربلایی فرمودند: در کربلا بودم، برنامه گذاشتم که چند شب چهارشنبه از کربلا به مسجد سهله بروم برای برآمدن حاجتم (که امر ازدواج بود). یادم نیست چند شب رفته بودم، در یکی از سفرها که حرکت کردم کوله باری داشتم و قدری نان و خوراکی برداشته و کفشهای بندی را به پا کردم و یک چوب به دست گرفتم و بعد از نماز مغرب و عشاء از کربلا حرکت کردم. مقداری از راه رفتم در حالی که مشغول ذکر و دعا بودم، ناگاه شنیدم کسی دنبال سرم در حرکت است و گویا می گوید «یاالله ترسیدم و با خود گفتم: نکند دزد باشد، از ترس سرعت گرفتم، بعد به خود گفتم اگر این دشمن بود مرا خبر نمی کرد یاالله یاالله نمی گفت. به فکر افتادم این هم کسی است که حاجتی دارد و مثل من است، از سرعت کم کردم ناگاه او را در برابر خود دیدم سلام کردم، جواب فرمود: «وعلیک السلام و رحمه الله» پیراهن بلند و قیافه جذابی داشت. به عربی فرمود: حاجی صادق به سهله می روی؟ گفتم: لابد شما هم آنجا می روی که از من می پرسی! فرمود: بله. خوشحال شدم که رفیقی پیدا کردم که با هم به مقصد می رویم بین راه شروع کردیم به خواندن مصائب. اول آن آقا شروع کرد به خواندن مصائب و مثل اینکه مصیبت علی اصغر و آوردن امام حسین او را به خیمه گاه خواند؛ بعد من شروع کردم به خواندن، یادم هست این اشعار عربی را خواندم: کم ذالعهود و دینکم هدمت قواعد الرفیعہ اتری تجیئ فیجیئہ بأرض من تلک الفجیئہ حیث الحسین بکربلا خیل العدی طحت ضلوعه و رضیعه بدم الوریذ تخضب فاطلب رضیعه ناگاه دیدم آن آقا نشست روی زمین و فرمود: بنشین و شروع نمود به گریه کردن و من هم گریه کردم؛ هر دو گریه مفصلی کردیم و بلند شدیم، حرکت کردیم، مقداری راه رفتیم فرمود: این مسجد سهله است، تو برو و برنامه ات را انجام بده، من هم کاری دارم دنبال کار و برنامه ام می روم لکن از نجف که به کربلا برگشتی کارت درست شده و خداحافظی کرده و برایم دعا؛ فرمود و رفت. من وارد مسجد شدم، در مقام امام زین العابدین (علیه السلام) مشغول دعا و نماز شدم، یک وقت به فکرم رسید که من هفته های گذشته که می آمدم همه خواب بودند و خیلی خلوت بود الآن چطور است این همه جمعیت بیدارند. چون قبلاً هر وقت به مسجد می رسیدم یا هنگام اذان صبح بود یا اذان را گفته بودند. به ساعت نگاه کردم دیدم ساعت ده شب است گفتم حتماً ساعت خوابیده، از دیگران پرسیدم گفتند: ساعت ده است، تعجبم زیادتر شد، یعنی چه؟! یک وقت به فکر رفیقم افتادم که آن آقا کی بود؟ چه جملاتی را به من فرمود. و اینکه من با آقا خیلی راه نرفتم یک مرتبه فرمود این مسجد سهله است؛ فهمیدم به فیض ملاقات و حضور حضرت ولی عصر (عج) مشرف شدم و آن حضرت را شناختم تا صبح گریه می کردم و می گفتم: کاش آن حضرت را شناخته بودم و از محضر مبارکش استفاده برده بودم. ماشین حاضر بود و داد می زد: «کربلا کربلا». وقتی به کربلا برگشتم صبح همان روز چهارشنبه آمدم درب مغازه و چون من زودتر می آمدم مغازه را باز می کردم تا اخوی می آمدند و با هم کار می کردیم. آن روز خیلی طول کشید تا اخوی آمدند؛ گفتم: چرا اینقدر طولانی شد؟ شما که هر روز زودتر می آمدید؟ با تبسم گفت: دنبال کار خیر شما بودیم گفتم: یعنی چه؟ گفت: با خانواده ای گفتگو کردیم؛ و قرار شد امروز عصر جلسه عقد باشد و به همان نحو که حضرت فرموده بود انجام گرفت. (- شیفتگان حضرت مهدی روحی فدا: ج اول ص ۲۶۸).

این شخص که می گویی کیست؟

عالم بزرگوار، آخوند ملا محمود عراقی (ره) فرمودند: من در اوایل جوانی در مدرسه شاهزاده بروجرد مشغول تحصیل بودم، هوای بروجرد معتدل است و در ایام نوروز اراضی آن سرسبز و خرم می شود و آثار برف و سرمای زمستان از بین می رود ولی دو فرسخ که از شهر بطرف اراک برویم زمستان همچنان تا اول خرداد ثابت و یکسان است. اوایل فروردین چون دیدم هوا معتدل است و درسها هم به خاطر ایام نوروزی تعطیل شد با خود گفتم: قبر امامزاده سهل بن علی (علیه السلام) را که در روستای آستانه است زیارت کنم (این امامزاده در هشت فرسخی بروجرد در روستای کزاز از بخشهای اراک قرار دارد). جمعی از طلاب هم بعد از اطلاع

از قصد من همراه من شدند و با لباس و کفش مناسب با هوای بروجرد پیاده بیرون آمدم و تا پای گردنه که تقریباً در یک فرسخی شهر واقع است راه پیمودیم. در میان گردنه برف دیده می شد؛ (ولی به خاطر اینکه در کوهستان تا ایام تابستان هم برف می ماند) اعتنایی نکردیم. وقتی از گردنه بالا رفتیم، صحرا را هم پر از برف دیدیم؛ ولی چون جاده کوبیده بود و آفتاب می تابید و تا رسیدن به مقصد بیش از شش فرسخ باقی نمانده بود به راه خود ادامه دادیم با خود حساب کردیم که دو فرسخ را در روز می رویم و شب را که شب چهارشنبه بود در یکی از روستاهای بین راه می خوابیم. فقط یک نفر از همراهان از همان جا برگشت. عصر به روستایی رسیدیم و در آنجا توقف کردیم شب را هم همانجا خوابیدیم، صبح وقتی برخاستیم دیدیم برف باریده و راه را بسته و مخفی شده است. با وجود این وقتی نماز را خواندیم و آفتاب طلوع کرد، آماده رفتن شدیم. صاحب منزل مطلع شد و ممانعت نمود و گفت: جاده ای نیست که از آن بروید و این برف تازه، همه راهها را بسته است. گفتیم: هوا خوب است و روستاها به یکدیگر متصل هستند و می توانیم راه را پیدا کنیم. اعتنایی نکردیم و به راه افتادیم، آن روز را هم با سختی تمام رفتیم. عصر وارد روستایی شدیم که از آن جا تا مقصد تقریباً کمتر از دو فرسخ مسافت بود، شب را در خانه شخصی از خوبان خوابیدیم، صبح وقتی برخاستیم هوا به شدت سرد شده و برف هم بیشتر از شب گذشته باریده بود، اما ابری دیده نمی شد. نماز صبح را خواندیم و چون مقصدمان نزدیک و فردا شبش شب جمعه بود در وقت خروج هدف ما درک زیارت این شب بود باز به راه افتادیم؛ و به این حساب که بین مقصد و مسیر ما روستایی است که بعضی از بستگان من هم در آنجا می باشند و اگر هم نتوانستیم به امامزاده برسیم، می توانیم در آن روستا توقف کنیم و من صله رحم کنم. وقتی صاحب منزل قصد ما را فهمید ما را از حرکت بازداشت و گفت: احتمال از بین رفتن شما وجود دارد. گفتیم: از این جا تا روستای بستگان ما مسافت زیادی نیست و بیش از یک گردنه فاصله نداریم و هوای آن طرف هم که مثل این طرف نیست؛ بنابراین فقط یک فرسخ راه برف است در یک فرسخ راه هم ترس از بین رفتن نمی باشد. به هر حال از او اصرار و از ما انکار. بالاخره وقتی اصرار کردن را بی فایده دید گفت: پس کمی صبر کنید تا برگردم این را گفت و رفت و در را بست. وقتی رفت به یکدیگر گفتیم مصلحت اینست که تا نیامده بلند شویم برویم، زیرا اگر بیاید باز هم مانع می شود، برخاستیم که از در خارج شویم دیدیم در را بسته، فهمیدیم که آن مرد مؤمن برای آن که از رفتن ما جلوگیری کند حيله ای بکار برده و در را بسته است لذا مجبور شدیم همان جا بنشینیم، در همین لحظات طفلی را میان ایوان دیدیم که کاسه ای در دست داشت و می خواست از کوزه آب بخورد به او گفتیم: در را باز کن. او هم بی خبر از موضوع در را باز کرد، به سرعت بیرون آمدم و به راه افتادیم وقتی از خانه ای که بالای تپه قرار داشت خارج شدیم، صاحب منزل، که برای انداختن برف بالای بام رفته بود ما را دید و صدا زد. نروید، نروید که هلاک می شوید. بیچاره هر قدر اصرار کرد که حالا کجا می روید؟ فایده ای نداشت و ما اعتنا نمی کردیم. وقتی که اصرار کردن را بی فایده دید، دوید و فریاد زد راه بسته و ناپیدا است و شروع به نشان دادن مسیر نمود که از کجا و از چه طرفی بروید و تا جایی که صدایش می رسید راهنمایی می کرد و ما راه می رفتیم. مسافتی که از آن روستا دور شدیم راه را (که کاملاً بسته بود)، نیافتیم و بیخود می رفتیم، گاهی تا کمر و حتی تا سینه به گودالهایی که برف آنها را هموار کرده بود فرو می رفتیم و گاه می افتادیم و ترس از آن را داشتیم که مبادا در رشته قنات آبی و چاههای که بوسیله برف و بوران پوشیده شده بودند سقوط کنیم، بعلاوه آنکه راه مشخص نبود و برف هم غالباً از زانوهای می گذشت کفش و لباس هم مناسب با هوای تابستان بود. گاهی بعضی از دوستان چنان در برف فرو می رفتند که نمی توانستند از آن خارج شوند مگر این که بقیه او را بیرون بکشند، با وجود این حالات هوا آفتابی و روشن بود. در بین راه، ناگاه ابرهایی پیدا شد و به یکدیگر پیوسته و هوا تاریک شد؛ برف و بوران هم شروع شد و سرتاپای ما را خیس نمود، اعضای بدنمان از وزیدن بادهای سرد و وجود برف از کار افتاد. لذا همگی از زندگی ناامید شدیم و به مردن خود یقین پیدا کردیم، با پیش آمدن این حالت انابه و استغفار کرده و شروع به وصیت کردن به همدیگر نمودیم. بعد از وصیت ها و آمادگی برای مردن، من گفتم: نباید از فضل و کرم خداوند مأیوس شد ما بزرگ و سرور و پناهی

داریم که در هر حال و زمانی قدرت یاری و کمک ما را دارد بهتر است که به او استغاثه کنیم و از او کمک بخواهیم، دوستان گفتند: این شخص که می گویی کیست؟ گفتم: امام عصر و صاحب امر، حضرت قائم (عج) را می گویم تا این سخن را از من شنیدند همگی به گریه افتادند و ضجه زدند و صداها را به واغوثه وادرکنا یا صاحب الزمان بلند نمودند. ناگاه باد آرام و ابرها پراکنده شدند و آفتاب ظاهر شد، وقتی این وضع را دیدیم بسیار خوشحال و مسرور شدیم. اما همین که اطراف را نگاه کردیم دیدیم در همه طرف ما غیر از کوه و تپه چیزی دیده نمی شود. و راهی که می باید میرفتیم مشخص نبود. از ترس آنکه اگر برویم شاید راه را اشتباه کنیم و طعمه درندگان شویم متحیر ماندیم. در همین حال ناگهان دیدیم که از روبروی ما از روی یک بلندی شخصی ظاهر شد و به طرف ما می آید، همه خوشحال شده و به یکدیگر گفتیم: این همان گردنه ای است که بین ما و منزل باقی مانده است و این شخص هم از آنجا می آید. او به طرف ما می آمد و ما هم به سمت او روانه شدیم تا آنجا که به او رسیدیم از او راه را پرسیدیم. گفت: راه همین است که من آمدم و با دست اشاره به آن جایی که اول دیده شد نمود و گفت: آن هم اول گردنه است، بعد از این گفتگوها از ما گذشت و رفت و ما هم از محل عبور و جای پای او رفتیم تا به اول گردنه رسیدیم و نفس راحتی کشیدیم «اما اثر قدم او را از آن مکان به بعد ندیدم». با آنکه از زمان دیدن او و رسیدن ما به آنجا، هوا کاملاً صاف و آفتاب نمایان و برف تازه ای غیر از برف قبلی نباریده بود و عبور از گردنه هم بدون آنکه قدم در برف اثر کند اصلاً ممکن نبود، در این هنگام از بلندی تمام آن صحرا نمایان بود و ما هر چه نگاه کردیم آن شخص را در آن بیابان ندیدیم. تمام همراهان از این موضوع تعجب کردند! هر قدر در اطراف نظر انداختیم که شاید جای پایی پیدا کنیم دیده نشد حتی از بالای گردنه تا ورود به روستای خودمان که نزدیک به نیم فرسخ بود همت را بر آن گماشتیم که اثر پایی پیدا کنیم، ولی با کمال تعجب پیدا نکردیم و ندیدیم. پس از ورود به آن روستا پرسیدیم: امروز این جا و این طرف گردنه برف تازه باریده؟ گفتند: نه، از اول روز تا به حال هوا همینطور صاف و آفتاب نمایان بوده؛ جز شب گذشته برف کمی بارید. از دیدن این امور غیرطبیعی و اجابت و دستگیری بعد از استغاثه ما، برای من و بلکه همه همراهان هیچ شکی در این که آن شخص، آقا و مولا حضرت ولی عصر ارواحنا فداه یا آنکه مأمور خاصی از آن درگاه بوده است نماند. (- العبقری الحسان: ج ۱ ص ۱۱۰ - برکات حضرت ولی عصر: ص ۱۴۱).

اشعار

طیب دردمندان

خستگان عشق را ایام درمان خواهد آمد غم مخور آخر طیب دردمندان خواهد آمد آنقدر از کردگار خویشتن امیدوارم که شفا بخش دل امیدواران خواهد آمد باغبانا سختی دی ماه سی روز است و آخر نوبهار و نغمه مرغ خوش الحان خواهد آمد بلبل شوریده دل را از خزان برگو نالد باغ و صحرا سبز و این دنیا گلستان خواهد آمد بوی پیراهن رسید و زین بشارت گشت معلوم یوسف گم گشته سوی پیر کنعان خواهد آمد دردمندان، مستمندان، بی پناهان را بگویند مصلح عالم، پناه بی پناهان خواهد آمد از خدا روز فرج را ای فلج کاران بخواهید کاین جهان روزی کسی را تحت فرمان خواهد آمد

یوسف زهرا

زعشقت واله و حیران منم من چو مجنون زار و سرگردان منم من گهی در جستجوییت سوی گلزار گهی چون جغد در ویران منم من دل آرام، دل آرامی ندارد زهجرت بی سر و سوزان منم من سرشک از دیده بارم روز و شبها چو شمعی شعله ور سوزان منم من ز دیدارت کن آزادم که اینسان بدام زنج بی درمان منم من طبیانه بیا اندر کنارم دچار درد بی درمان منم من بشهر و کوچه و دشت

و بیابان سراسیمه زنان گریان منم من الا ای یوسف زهرا چو ناصر زهجرت در غم حرمان منم من

ای نگار

بی گل رویت پریشان روزگارم ای نگار مضطرب احوال و بی صبر و قرارم ای نگار ای بت سیمین برم رخسار خود بنما عیان شد برون از کف زهجرت اختیارم ای نگار نیست یک تن در غریبی تا شود غمخوار من جز تو نبود کس به عالم غمگسارم ای نگار چشم امیدم براه انتظارت شد سفید با وصالت کن تو فارغ زانتظارم ای نگار ز آتش هجران تو سوزم در این دار جهان مونسم نبود بجز آه شرارم ای نگار عمرم آمد سر به مهجوری و حرمان و الم دیده خونبار و غمین در احتظارم ای نگار زنده گرداند مرا عیسی دمت چون بگذری بعد صد سال از کرامت بر مزارم ای نگار وقت آن شد تا ای مه، از افق طالع شوی پرتو افشان گردی اندر شام تارم ای نگار

محبت تو

ایستاده بر سر راهت به حال انتظارم دیده گریان، دل پریشان سر به دیوارم بیا بیم آن دارم که رویت را ندیده جان سپارم دست من دامان تو مشکل شده کارم بیا خیال روی تو از سر نمی رود بیرون نشسته در دل و دیگر نمی رود بیرون محبت تو ز جانم جدا نمی گردد چنانکه شهد ز شکر نمی رود بیرون رسیده جان بلب ای دوست بر سرم باز آ که بی تو روح ز پیکر نمی رود بیرون گدائی در تو برگزیده ام که گدا به ناامیدی از این در نمی رود بیرون

خواهد آمد

خواهد آمد ای دل دیوانه ام او که نامش با لبانم آشناست من گل نرگس برایش چیده ام باورم کن، خواهد آمد، باوفاست امشب از فرط جنون در سینه دل از عطش سجاده را بو می کند آخرین دل این دل بی طاقتم دست احساس مرا رو می کند نذر کردم لحظه تنگ غروب نذر یک شب اشک نیلی ریختن بر سر هر کوچه شهر خیال شب چراغی از نگاه آویختن باز می سایم نگاهم را براه خیره بر آن در بهای نیمه باز گام را فرسوده ام در کوچه ها کوچه های خاکی دور و دراز آه من سرگشته چشم توأم چون کویری تشنه و لب سوخته رحم کن بر این دل دیوانه ام بغض در من آتشی افروخته بی قرارم، ناشکیبم، مست مست امشب از عشق تو لبریزم بیا آه می خواهم که قبل از مرگ خویش دست بر دامنانت آویزم بیا خواهد آمد ای دل دیوانه ام او که نامش با لبانم آشناست من گل نرگس برایش چیده ام باورم کن، خواهد آمد، باوفاست (- اشعار از مژده پاک سرشت).

در انتظار

چرا ای دوست بر کویم نمی افتد گذار تو؟ بر این رسم دل آزاری که شد آموزگار تو؟ غریبم، دردمندم آرزو دارم که بنشینم دمی با خاطر آسوده، یارا، در کنار تو دل از قید هوی با عشق تو از غیر بربستم به امیدی که باشم تا ابد در اختیار تو من آن شمعم که دائم از غم هجر تو می سوزم که تا از سوز آه خود، کنم گلگون عذار تو من آن عودم که از دودم کنم تاریک عالم را من آن رندم که بازم عمر خود را در قمار تو چه شد از من که عمری با تو بودم چشم پوشیدی؟ تو خود دانی که بودم روزگاری در جوار تو من آن صیدم که در دام تو بهر دانه افتادم رها کن، یا بکش، یا حبس کن هستم شکار تو من آن اشکم که غلطیدم ز چشم عشق برپایت بمژگانت قسم فانی شدم در انتظار تو من آن سنگم که خاکستر شدم در زیر سختی ها بدست دهر افتادم هم اکنون در دیار تو من آن بذر که از کوی محبت خسته جان آیم به امیدی که گردم سبز اندر کشتزار تو خسم، خارم، گیاهم، هر چه باشم عاشقت هستم

مرنجانم که شاید آمدم روزی به کار تو بشوی از قلب غمگینم غبار محنت و حسرت که عمری دیدگانم گشته جانا اشکبار تو اگر چه بی سر و پایم ولی با صدق می گویم که چون صدیق خواهم جان خود سازم نثار تو (- اشعار از یوسف صدیق عربانی - صدیق).

در اظهار محبت به حضرت مهدی علیه السلام

افسوس که عمری پی اغیار دویدیم از یار بماندیم و بمقصد نرسیدیم سرمایه ز کف رفت و تجارت نمودیم جز حسرت و اندوه متاعی نخریدیم پس سعی نمودیم که ببینیم رخ دوست جانها بلب آمد، رخ دلدار ندیدیم ما تشنه لب اندر لب دریا متحیر آبی بجز از خون دل خود نجشیدیم ای بسته بزنجیر تو دلهای محبان رحمی که در این بادیه بس رنج کشیدیم چندانکه بیاد تو شب و روز نشستیم از شام فراق تو سحر که ندیدیم ای حجت حق پرده ز رخسار بر افکن کز هجر تو ما پیرهن صبر دریدیم ما چشم براهیم به هر شام و سحرگاه در راه تو از غیر خیال تو رهیدیم ای دست خدا دست برآور که ز دشمن بس ظلم بدیدیم و بسی طعنه شنیدیم شمشیر کجست راست کند قامت دین را هم قامت ما را که ز هجر تو خمیدیم (- اشعار از میرزای نوغانی خراسانی).

البشاره! ای که داری انتظار

شاد باش ای عارف نیکو سیر کاین شب هجران سحر گردد سحر شاد باش ای خسته بار فراق شاد باش ای غرق بحر اشتیاق میرسد آتشاه، و شاهی می کند حکم از مه تا بماه می کند افکند البته از رخ این نقاب فاش سازد امر حق را بی حجاب می کشد از دشمن حق انتقام میرد از شرک و از اصنام نام اولیاء گردند گردش جمله جمع همچو پروانه بگرد نور شمع می نشیند بر سریر احتشام می دهد دنیا سراسر انتظام از خداوند قدیر بی نظیر هست این وعده تخلف ناپذیر تا کنی از صدق دل تصدیق این انه لا یخلف المیعادین البشاره، ای که داری انتظار میشود آخر سحر این شام تار البشاره کان شه نیکو سرشت آید و گیتی کند رشک بهشت شادزی کاید دگر ره نوبهار و از گل سوری شود یکسو غبار صبر کن صبر ای بهجران مبتلا که رسد دوران وصلش بر ملا البشاره (صافی) صافی ضمیر که جوان گردد دگر این چرخ پیر (- اشعار از آخوند ملامحمد جواد صافی گلپایگانی).

گفتم که روی خوبت

گفتم: که روی خوبت، از من چرا نهان است؟ گفتم: تو خود حجابی، ورنه رخم عیان است گفتم: که از که پرسم، جانا نشان کویت؟ گفتم: نشان چه پرسی، آن کوی بی نشان است گفتم: مرا غم تو، خوشتر ز شادمانی گفتا: که در ره ما، غم نیز شادمان است گفتم: که سوخت جانم، از آتش نهانم گفت آنکه سوخت او را، کی نادیا فغان است گفتم: فراق تا کی؟ گفتا که تا تو هستی! گفتم: نفس همین است؟ گفتا سخن همان است گفتم: که حاجتی هست، گفتا بخواه از ما گفتم: غمم بیفزا، گفتا که رایگان است گفتم: ز (فیض) بپذیر، این نیم جان که دارد گفتا: نگاه دارش، غمخانه تو جان است! (- اشعار از آقای حکیم متأله ملاحسن فیض کاشانی).

در توصیف امام مهدی علیه السلام

صد هزاران اولیا، روی زمین از خدا خواهند مهدی را یقین یا الاهی، مهدیم، از غیب آر تا جهان عدل گردد آشکار مهدی هادی ست تاج اتقیا بهترین خلق بُرج اولیا ای ولای تو معین آمده بر دل و جانها همه روشن شده ای تو ختم اولیای این زمان وز همه معنی نهانی، جانِ جان ای توهم پیدا و پنهان آمده بنده «عطار» ت ثنا خوان آمده (- اشعار از شیخ فرید الدین عطار نیشابوری).

ای پادشه خوبان

ای پادشه خوبان، داد از غم تنهایی دل بی تو به جان آمد، وقت است که باز آیی در آرزوی رویت، بنشسته بهر راهی صد زاهد و صد عابد، سرگشته سودایی مشتاقی و مهجوری، دور از تو چنانم کرد کز دست، نخواهد شد، پایان شکیبایی ای درد توام درمان، در بستر ناکامی وی یاد توام مونس، در گوشه تنهایی فکر خود و رای خود، در امر تو کی گنجد کفر است در این وادی خودبینی و خودرایی در دایره فرمان، ما نقطه تسلیمیم لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی گستاخی و پرگویی، تا چند کنی ای «فیض» بگذر تو از این وادی، تن ده به شکیبایی (- اشعار از مرحوم ملامحسن فیض کاشانی).

سخن اینست

یارب آن آهوی مشکین بچمن باز رسان و آن سهی سرو خرامان بچمن باز رسان دل آزرده ما را به نسیمی بنواز یعنی آن جان ز تن رفته بتن باز رسان ماه و خورشید به منزل چو بامر تو رسند یار مه روی مرا نیز بمن باز رسان دیده ها در طلب لعل یمانی خون شد یارب آن کوکب رخشان بیمن باز رسان سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات بشنوای پیک خبرگیر و سخن باز رسان بروای طایر میمون همایون آثار پیش عنقا سخن زاغ و زغن باز رسان آنکه بودی وطنش دیده (حافظ) یارب به مرادش ز غریبی بوطن باز رسان (- اشعار از حافظ)

حجت حق

از آن روزی که گردیدی بیابان گرد مهدی جان دل ما را غم دوری بدرد آورد مهدی جان نه تنها دوری تو، طعن دشمن میکشد ما را خدا را، دوستی کن زین سفر برگرد مهدی جان بیاد لاله روی تو اشک گرم می بارم کشم از سینه از هجر تو آه سرد، مهدی جان الا ای حجت حق از جانب غیب بیرون آی بشوی از چهره آئینه دین گرد مهدی جان بیا و پیش دشمن با ظهورت روسفیدم کن بود تا کی عذار ما ز محنت زرد مهدی جان بیا و انتقام مادر آزرده ات بستان بیاور از برای او دوی درد مهدی جان بدل امید آن دارم که روزی با دم تیغت بگیری داد زهر را از آن نامرد مهدی جان برون از چشم (خسرو) میشود خون جگر آری دلش را دوری رخسار تو خون کرد مهدی جان (- اشعار از سید محمد خسرو نژاد).

سرود میلاد امام زمان علیه السلام

ای طیب صفا بخش دلها بیا ای تسلی ده قلب زهرا بیا در فراق تو ای قائم، ای حجتا دیده گریان شد و دل پر از غم بیا ما همه دل بر تو بستیم طالب وصل تو هستیم درد دلها با تو داریم جز تو غمخواری نداریم العجل (۴) ما همه منتظرانیم در فراق تو به فغانیم ما شکسته پر و بالیم جز تو غمخواری نداریم العجل (۴) بر تو ای یادگار محمد سلام بر تو ای نور قرآن سرمد سلام جان فدای خاک راهت کن عیان رخسار ماهت کعبه را کن تکیه گاهت دست حق پشت و پناهت العجل (۴) عالمی در انتظارت دیده ها گریان براهت رفته ایمان تا به غارت کی رسد از تو بشارت العجل (۴) پرده غیبت از چهره یکسو بزن پرتو عشق و ایمان به دلها فکن در فراق تو یا حجه ابن الحسن سوزد از آتش فتنه، هر مرد و زن العجل (۴) ای طیب و شفا بخش دلها بیا ای تسلی ده قلب زهرا بیا در فراق تو ای قائم ای حجتا دیده گریان شده و دل پر از غم بیا تویی جان، ای امام زمان امام زمان ای امام زمان (۳) (- اشعار از حسین دهقانی).

در انتظار حضرت مهدی علیه السلام

شبها ستاره می شمرم ز انتظار صبح بر یاد مهر روی تو ای شهریار صبح با ماه و اختران شب هجران نشسته ایم تا کاروان بشارتی آرد
 زیار صبح روزی سر آید این شب هجران تو شاد باش در پرده فلک بدر آید نگار صبح بر عاشقی که مژده برند از شب وصال مرغ
 خیال او پرواز شاخسار صبح پروانه و من و دل و شمع و شب فراق سوزیم ز اشتیاق تو در انتظار صبح مرغان گلستان همه با سوز و
 ساز عشق نالند خوش بیاد تو ای گلغذار صبح ترسم شب فراق کشد تا بروز حشر چون دست عشق داده سپهر اختیار صبح با چشم
 اشکبار و دل آتشین چو شمع بشتاب (الهی) ز پی یار و دیار صبح (- اشعار از مرحوم مهدی الهی قمشه ای «ره»).

در اظهار محبت نسبت به حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف

ای دل شیدای ما گرم تمنای تو کی شود آخر پدید طلعت زیبای تو گر چه نهانی ز چشم دل نبود نا امید میرسد آخر به هم چشم
 من و پای تو زاده نرگس توئی دیده چو نرگس بره مانده که بیند مگر لاله حمراى تو تیره بماند جهان نور نتابد ز شوق تا ندهد
 روشنی روی دل آرای تو باش که فرعونیان مست ستم ناگهان خیره شود چشمشان از ید و بیضای تو از بشر بت پرست جدّ تو بتها
 شکست هر ورقش گر نداشت جلوه امضای تو نیمه شعبان بود روز امید بشر شادی امروز ما نهضت فردای تو

دعا

«دعای عهد»

اَللّهُمَّ رَبَّ النُّورِ الْعَظِيمِ وَرَبَّ الْكُرْسِيِّ الرَّفِيعِ وَرَبَّ الْبَحْرِ الْمَسْجُورِ وَ مُنْزِلَ التَّوْرَةِ وَالْإِنْجِيلِ وَالزَّبُورِ وَ رَبَّ الظُّلِّ وَالْحُرُورِ وَ مُنْزِلَ الْقُرْآنِ
 الْعَظِيمِ وَ رَبَّ الْمَلَائِكَةِ الْمُقَرَّبِينَ وَالْأَنْبِيَاءِ وَالْمُرْسَلِينَ اَللّهُمَّ اِنِّیْ اَسْئَلُكَ بِوَجْهِكَ الْكَرِیْمِ وَبِنُورِ وَجْهِكَ الْمُنِیرِ وَمُلْكِكَ الْقَدِیْمِ یَا حَیُّ یَا
 قَیُّوْمُ اَسْئَلُكَ بِاسْمِكَ الَّذِیْ اَشْرَقَتْ بِهٖ السَّمَاوَاتُ وَالْاَرْضُونَ وَ بِاسْمِكَ الَّذِیْ یَضِلُّحُ بِهٖ الْاَوَّلُونَ وَالْاٰخِرُونَ یَا حَیُّ قَبْلَ كُلِّ حَیٍّ وَ یَا حَیُّ
 بَعْدَ كُلِّ حَیٍّ وَ یَا حَیُّ اَحِنِّ لِاَحَیِّ یَا مُحِیِّ الْمَوْتِیْ پروردگارا! ای ربّ نور حقیقی وجود کامل و خداوند کرسی با رفعت (علم و
 رحمت شامل) و خداوند دریای (بی پایان) احسان. و ای نازل کننده کتاب آسمانی تورات موسی و انجیل عیسی و زبور داود (ع) و
 ای پروردگار سایه و آفتاب گرم. و ای نازل کننده قرآن عظیم الشان (بر پیغمبر ختمی مرتبت (صلی الله علیه و آله وسلم)) و ای
 پروردگار ملائکة مقرب و پیغمبران و رسولان (رحمت). پروردگارا! همانا از حضرتت درخواست می کنم به حقّ ذات بزرگوارت و
 به حقّ نور جمال بی مثال که عالم به آن روشن است و به ملک قدیم و سلطنت ازلیت، ای زنده ابدی و ای پاینده سرمدی از تو
 درخواست می کنم به حقّ آن اسمی که آسمانها و زمین های (بیحد و حصر) را به آن اسم نور وجود بخشیدی و به آن اسمی که
 اولین و آخرین اهل عالم را به آن اصلاح و تربیت دادی. ای زنده (ازلی ذاتی) پیش از هر زنده (موقت عارضی) ای زنده ابدی بعد
 از هر زنده (فناپذیر) ای زنده هنگامی که احدی زنده نبود ای زنده کننده مردگان طومیت الأحياء یا حَیُّ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ اَللّهُمَّ بَلِّغْ
 مَوْلَانَا الْإِمَامَ الْهَادِیَ الْمَهْدِیَّ الْقَائِمَ بِأَمْرِكَ صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَیْهِ وَ عَلَیْ آبَائِهِ الطَّاهِرِیْنَ عَنْ جَمِیعِ الْمُؤْمِنِیْنَ وَ الْمُؤْمِنَاتِ فِی مَشَارِقِ الْأَرْضِ وَ
 مَغَارِبِهَا سَیِّئِلِهَا وَجَلِیْلِهَا وَبَرِّهَا وَبَحْرِهَا وَ عَنِّیْ وَ عَنِ الْاِتِّدَیِّ مِنَ الصَّلَاةِ زَنَّةَ عَرْشِ اللَّهِ وَ مَدَادَ کَلِمَاتِهِ وَ مَا أَحْصَاهُ عِلْمُهُ وَ أَحَاطَ بِهِ کِتَابُهُ
 اَللّهُمَّ اِنِّیْ اُحِیِّدُ لَهُ فِی صَبَیحِهِ یَوْمِیْ هَذَا وَمَاعِشْتُ مِنْ اَیَّامِیْ عَهْدِیْ وَ عَقْدِیْ وَبِیْعَةٍ لَهُ فِی عُقْنِیْ لَا اُحُولُ عَنْهَا وَلَا اَزُولُ اَبَدًا اَللّهُمَّ اجْعَلْنِیْ
 مِنْ اَنْصَارِهِ وَ اَغْوَانِهِ وَ الذَّآئِبِیْنَ عَنْهُ وَ الْمُسَارِعِیْنَ اِلَیْهِ فِی قَضَاءِ حَوَائِجِهِ وَ الْمُتَمَثِّلِیْنَ لِأَوَامِرِهِ وَ الْمُحَامِلِیْنَ عَنْهُ وَ السَّابِقِیْنَ اِلَیْ اِرَادَتِهِ
 وَ الْمُتَشَشِّهْدِیْنَ بَیْنَ یَدَیْهِ اَللّهُمَّ اِنْ حَالَ بَیْنِیْ وَ مِرَانْدَهٗ زَنْدَگَانِ عَالَمِ، ای زنده بالذات که غیر تو خدائی نیست، پروردگارا تو بر مولای
 ما حضرت امام عصر هادی اَمّت و مهدی آل محمّد (ع) قیام کننده به فرمان تو که درود خدا بر او و بر پدران پاک گوهر او باد، از

تمام مرد و زن اهل ایمان که در مشرق و مغرب های زمین هستند و در صحرا و کوه و بر و بحر عالمند، از من و پدر و مادر من بر او درود و تحیتی فرست برابر عرش (با عظمت) خدا و به قدر مداد کلمات (تکوینی وجودی) حق و آنچه که علم خدا احصاء و کتاب آفرینش حق احاطه بر آن نموده است پروردگارا من در صبح همین روزم و تمام ایامی که در آن زندگانی کنم با او تجدید می کنم عهد خود و عقد بیعت او را که برگردن من است که هرگز از این عهد و بیعت برنگردم و تا ابد بر آن ثابت قدم باشم، پروردگارا مرا از انصار و یاران آن بزرگوار قرارده و از آنانکه از او دفاع می کنند و از پی انجام مقاصدش می شتابند و او امرش را امتثال و از وی حمایت کرده و به جانب اراده اش مشتاقانه سبقت می کنند و در حضور حضرتش (و در رکاب ظفر انتسابش) به درجه رفیع شهادت می رسند مرا از آنان مقرر فرما پروردگارا اگر میان من و بَیْنَهُ الْمَوْتُ الَّذِي جَعَلْتَهُ عَلَى عِبَادِكَ حَتْمًا مَقْضِيًّا فَأَخْرِجْنِي مِنْ قَبْرِ مُؤْتَرًّا كَفَنِي شَاهِرًا سَيِّفِي مُجَرَّدًا قَنَاتِي مُلَبِّيًا دَعْوَةَ الدَّاعِي فِي الْحَاضِرِ وَالْبَادِي اللَّهُمَّ ارْنِي الطَّلْعَةَ الرَّشِيدَةَ وَالْغُرَّةَ الْحَمِيدَةَ وَاكْهُلْ نَظْرِي بِنَظَرِهِ مَنِي إِلَيْهِ وَعَجَلْ فَرْجَهُ وَسَهِّلْ مَخْرَجَهُ وَأَوْسِعْ مِنْهَجَهُ وَاسْلُكْ بِي مَحَجَّتَهُ وَأَنْفِذْ أَمْرَهُ وَاشْدُدْ أَرْزُهُ وَاعْمُرِ اللَّهُمَّ بِهٖ بِلَادَكَ وَأَخِي بِهٖ عِبَادَكَ فَإِنَّكَ قُلْتَ وَقَوْلُكَ الْحَقُّ «ظَهَرَ الْفَسَادُ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ بِمَا كَسَبَتْ أَيْدِي النَّاسِ» فَأَظْهِرِ اللَّهُمَّ لَنَا وَلِئِكَ وَابْنِ بَنَاتِ نَبِيِّكَ الْمَسْمِيِّ بِاسْمِ رَسُولِكَ حَتَّى لَا يَظْفَرَ بِشَيْءٍ مِنَ الْبَاطِلِ إِلَّا مَرْقَهُ وَيَحَقِّقَ الْحَقُّ وَيُحَقِّقَهُ وَاجْعَلْهُ اللَّهُمَّ مَفْرَعًا لِمَظْلُومِ عِبَادِكَ وَنَاصِرًا لِمَنْ لَا يَجِدُ لَهُ نَاصِرًا غَيْرَكَ وَ مُجَدِّدًا لِمَا عُطِّلَ مِنْ أَحْكَامِ كِتَابِكَ وَ اُو، مرگ که بر تمام بندگان قضای حتمی قرار داده ای جدایی افکند، پس مرا از قبر برانگیز در حالی که کفنم را ازار خود کرده و شمشیرم را از نیام برکشیده و لیبیک گویان دعوتش را که بر تمام مردم شهر و دیار عالم لازم الإجابة است اجابت کنم، ای خدا به ما آن طلعت زیبایی رشید را بنما و از پرده غیب پدیدار کن و سرمه نور و روشنی ابد به یک نظر بر آن جمال مبارک به چشم من درکش و فرج آن حضرت را نزدیک و خروجش را آسان ساز و توسعه در طریق وی عطا فرما و مرا به طریقه حجت و بیان او سلوک ده و فرمان آن حضرت را نافذ گردان و پشت او را قوی ساز و ای خدا! شهر و دیارت را به وجود او معمور ساز و بندگان را به واسطه او زنده ساز، چون تو خود فرمودی و کلام تو حق و حقیقت است (فرمودی ظهرو الفساد فی البرّ والبحر بما کسبت ایدی الناس)، پس تو ای پروردگارا! ولی خود و پسر دختر پیغمبرت را که مسمی به نام پیغمبرت (حضرت محمد ص) است بر ما از پرده و غیب ظاهر فرما تا آنکه بر هر باطل ظفر یابد و آن را محو و نابود سازد و حق را ثابت و محقق گرداند و آن حضرت را ای پروردگار فریادرس بندگان مظلومت قرار ده و ناصر و یاور آنانکه جز تو ناصر و یاری ندارند و مجدد احکامی از قرآن مجید که تعطیل شده طو مُشیداً لِمَا وَرَدَ مِنْ أَعْلَامِ دِينِكَ وَسُنَنِ نَبِيِّكَ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَاجْعَلْهُ اللَّهُمَّ مِمَّنْ حَصَّنَتْهُ مِنْ بَأْسِ الْمُعْتَدِينَ اللَّهُمَّ وَسَّرَ نَبِيِّكَ مُحَمَّدًا صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ بِرُؤْيِيهِ وَمَنْ تَبِعَهُ عَلَى دَعْوَتِهِ وَارْحَمِ اسْتِكَانَتَنَا بَعْدَهُ اللَّهُمَّ اكْشِفْ هَذِهِ الْغُمَّةَ عَنْ هَذِهِ الْأُمَّةِ بِحُضُورِهِ وَعَجِّلْ لَنَا ظُهُورَهُ إِنَّهُمْ يَرَوْنَهُ بَعِيدًا وَنَرَاهُ قَرِيبًا بِرَحْمَتِكَ يَا أَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ. پس سه مرتبه دست راست بران خود می زنی و می گویی: طَالَعَجَلَ الْعَجَلُ يَا مَوْلَايَ يَا صَاحِبَ الزَّمَانِ وَرَفَعْتَ وَاسْتَحْكَمَ بَخْشِ كَاخِ شَعَائِرِ آئِنَتِ وَ سَنَنِ پيغمبر اکرم - صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ - و او را ای پروردگار از بیداد ستمکاران در حفظ و امان خود بدار، پروردگارا پیغمبر اکرم حضرت محمد (ص) را شاد و مسرور گردان به دیدار او و پیروانش را که دعوت حضرتش را اجابت کردند و ای خدا بر حال زار پریشان ما بعد از (غیبت) او ترحم فرما، ای خدا! غم و اندوه دوری آن بزرگوار را به ظهورش از قلوب این امت برطرف گردان و برای آرامش دلهای ما به ظهورش تعجیل فرما که مخالفان بعید دانند و ما فرج و ظهورش را نزدیک می دانیم، ای خدا ای مهربانترین مهربانان عالم. تعجیل و شتاب فرما ای مولای من ای صاحب الزمان (ع)

استغاثه به امام زمان علیه السلام

سید علیخان در کلم طیب فرموده: این استغاثه ایست به حضرت صاحب الزمان ((علیه السلام)) هر جا که باشی دو رکعت نماز به حمد و هر سوره که خواهی بگذار پس رو به قبله و زیر آسمان بایست و بگو: طَسْلَامُ اللَّهُ الْكَامِلُ التَّامُ الشَّامِلُ الْعَامُّ وَ صَلَوَاتُهُ الدَّائِمَةُ

وَبَرَكَاتُهُ الْقَائِمَةُ النَّائِمَةُ عَلَى حُجَّتِهِ اللَّهِ وَوَلِيِّهِ فِي أَرْضِهِ وَبِلَادِهِ وَخَلِيفَتِهِ عَلَى خَلْقِهِ وَعِبَادِهِ وَسُلَالَةِ النُّبُوَّةِ وَبَقِيَّةِ الْعِتْرَةِ وَالصَّفْوَةِ صَاحِبِ الزَّمَانِ وَمُظْهِرِ الْإِيمَانِ وَمُلَقِّنِ أَحْكَامِ الْقُرْآنِ وَمُطَهِّرِ الْأَرْضِ نَاشِئِ الْعِدْلِ فِي الطُّولِ وَالْعَرْضِ وَالْحُجَّةِ الْقَائِمِ الْمَهْدِيِّ الْإِمَامِ الْمُنتَظَرِ الْمُرْضِيِّ وَابْنِ النَّائِمَةِ الطَّاهِرِينَ الْوَصِيِّ بْنِ الْأَوْصِيَاءِ الْمُرْضِيَيْنِ الْهَادِي الْمَعْصُومِ ابْنِ النَّائِمَةِ الْهَادِي الْمَعْصُومِينَ السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا مُعِزَّ الْمُؤْمِنِينَ × سلام کامل و تمام خدای متعال، سلام عام و شامل (مراتب کمال) و رحمتی پیوسته و برکاتی پاینده و کامل بر حجت خدا و ولی او در روی زمین حق و شهرهای او و بر خلیفه او بر خلق و بندگان خدا و بر پاک فرزند نبوت و باقیمانده برگزیده عترت حضرت صاحب الزمان و آشکار کننده ایمان و تعلیم دهنده احکام قرآن و پاک کننده زمین از جور و طغیان و ناشر بنیان عدل و احسان در طول و عرض جهان حجت قائم و مهدی منتظر (ع) برگزیده خدا و فرزند ائمه پاکان عالم و وصی فرزند اوصیاء پسندیده پیغمبر خاتم که رهنمای خلق و دارای مقام عصمت است فرزند امامانی که همه با مقام عصمت هادیان خلقتند سلام بر تو ای عزت بخش اهل ایمان طالمُشْتَضَعِينَ السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا مُدِلَّ الْكَافِرِينَ الْمُتَكَبِّرِينَ الطَّالِمِينَ السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا مَوْلَايَ يَا صَاحِبَ الزَّمَانِ السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا بَنَ رَسُولِ اللَّهِ السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا بَنَ أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا بَنَ فَاطِمَةَ الزَّهْرَاءِ سَيِّدَةِ نِسَاءِ الْعَالَمِينَ السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا بَنَ الْأَنْبِيَاءِ الْحُجَجِ الْمَعْصُومِينَ وَالْإِمَامِ عَلَى الْخَلْقِ أَجْمَعِينَ السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا مَوْلَايَ سِلَامٌ مُخْلِصٌ لَكَ فِي الْوِلَايَةِ أَشْهَدُ أَنَّكَ الْإِمَامُ الْمَهْدِيُّ قَوْلًا وَفِعْلًا وَأَنْتَ الَّذِي تَمْلَأُ الْأَرْضَ قِسْطًا وَعَدْلًا بَعْدَ مَا مِلْنَا ظُلْمًا وَجَوْرًا فَعَجَّلَ اللَّهُ فَرْجَكَ وَسَهَّلَ مَخْرَجَكَ وَقَرَّبَ زَمَانَكَ وَكَثَّرَ أَنْصَارَكَ وَأَعْوَانَكَ وَأَنْجَزَ لِمَكَ مَا وَعَدَكَ فَهُوَ أَصْدَقُ الْقَائِلِينَ وَنُرِيدُ أَنْ نَمُنَّ عَلَى الَّذِينَ اسْتُضِعُوا فِي الْأَرْضِ وَنَجْعَلَهُمْ أَئِمَّةً وَنَجْعَلَهُمُ الْوَارِثِينَ × که در دوران ضعیف و ناتوانند، سلام بر تو ای ذلیل و خوارکننده کافران متکبر ستمکار، سلام بر تو ای مولای من، ای صاحب زمان، سلام بر تو ای فرزند رسول خدا، سلام بر تو ای فرزند امیرالمؤمنین، سلام بر تو ای فرزند فاطمه زهرا بزرگ زنان عالم، سلام بر تو ای فرزند امامان و حجت های خدا که معصومانند و پیشوایان بر همه خلق عالم، سلام بر تو ای مولای من، سلام و تحت خالصانه با ایمان به ولایت و امامت تو، گواهی می دهم که تو پیشوای رهنمای عالمی به گفتار و کردار، و توئی آنکه جهان را پر از عدل و داد خواهد کرد پس از آنکه پر از جور و بیداد گردیده است، پس خدا ظهورت را زود گرداند و خروجت را آسان و زمان سلطنت را نزدیک سازد و یاران و یاورانت را بسیار نماید و وعده فتح و ظفری که به تو فرموده به زودی روا گرداند او راستگوترین سخن گویند است که خود (در قرآن) فرموده (ما می خواهیم بر اهل ایمان که بدان آنان را ضعیف و ناتوان کردند منت گذاشته و نعمت بزرگ عطا کنیم و آنها را پیشوایان خلق قرار دهیم و وارث (اهل زمین) گردانیم) یا مَوْلَايَ یا صَاحِبَ الزَّمَانِ يَا بَنَ رَسُولِ اللَّهِ حاجتی کذا و کذا (و بجای کذا و کذا حاجت خود را ذکر کند) فَاشْفَعْ لِي فِي نَجَاحِهَا فَقَدْ تَوَجَّهْتُ إِلَيْكَ بِحَاجَتِي لِعِلْمِي أَنَّ لَكَ عِنْدَ اللَّهِ شَفَاعَةً مَقْبُولَةً وَمَقَامًا مَحْمُودًا فَبِحَقِّ مَنْ اخْتَصَّكَ بِأَمْرِهِ وَارْتَضَاكَمُ لِسِرِّهِ وَبِالْشَّانِ الَّذِي لَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ بَيْنَكُمْ وَبَيْنَهُ سَبِيلَ اللَّهِ تَعَالَى فِي نُجُوحِ طَلِبَتِي وَإِجَابَةِ دَعْوَتِي وَكَشْفِ كُرْبَتِي. ای مولای من، ای صاحب الزمان، ای فرزند رسول خدا (ص) حاجتهای من آنکه: (و بجای کذا و کذا حاجت خود را ذکر کند) (خدا بدارد مرا بر آنچه رضای اوست و خیر و سعادت دنیا و عقبی به من و اهل و خویشان و یارانم عطا فرماید) پس تو در برآمدن حاجاتم به درگاه خدا شفاعت کن که من به شما در برآمدن حاجتم رو آورده ام زیرا می دانم که شما را نزد خدا شفاعت مقبول و مقام پسندیده بلند است، پس به حق آن کس که شما را به فرمان خلافتش مخصوص کرد و برای حفظ اسرار علم خود برگزید و به حق آن شأن و مقامی که شما را نزد خداست که از خدا درخواست کنید که همه مطالب و حوائج را برآورد و دعاهایم را مستجاب کند و غم و اندوهم برطرف گرداند.